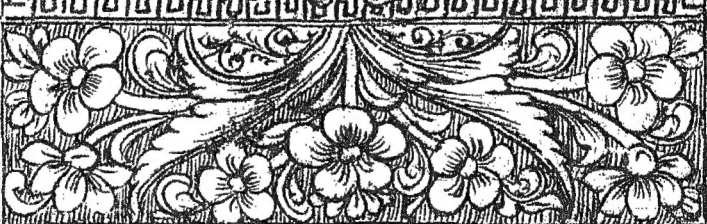


بِعَمَلِ صَنَائِعِ نَمُودِ کَلَمِینِ خَلَامِ زُورِ نَمَا

تَنوِی نَمَا بَازِ اَز مَرِفَتِ بَحْرِ وَحَدِثِ کُنْجِ عَرَفَانِ شِیْخِ سَکَرِ مَنی اَدَمِ قَدِیْمِ مَرِخُولِ اَبَرِ سَبْکِ کُورِیَه عَالَمِ اَرِغُولِ



مَنوِی حَسْرَتِ سَیِّحِ نَمَا بَوَالِ



بَحْرِ قَاوِ دَیْنِ اَرَدِ خَدَا شَرِ زَیْدَانِ بُو دِ کُنْجِ بَی اَبَا دُورِ مَنی سَعَادَتِ دَاشْتِ اَنگِ کُورِیَه اَبَرِ شَرِ

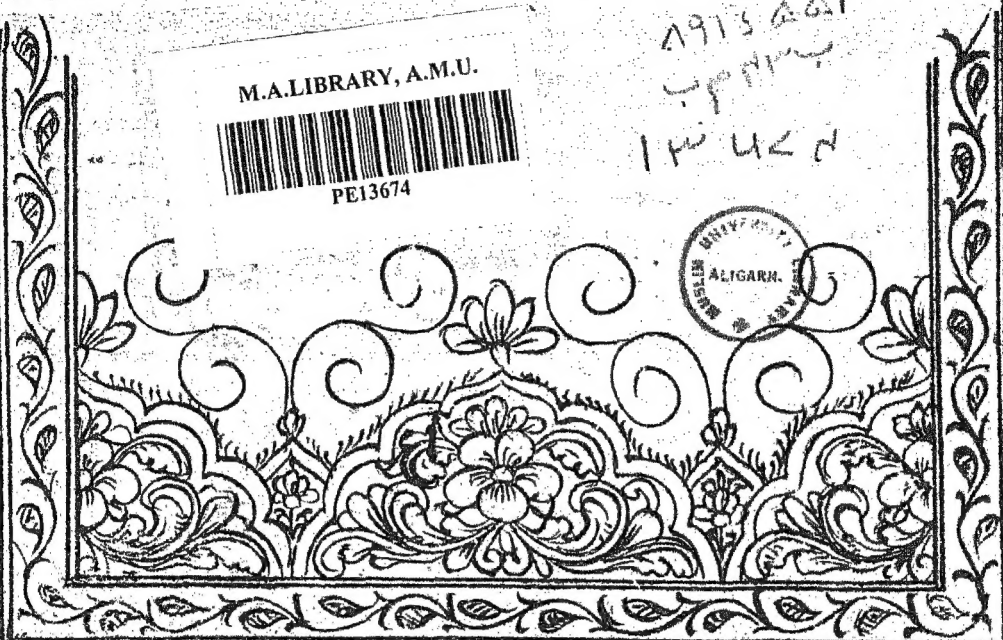
نَمَا اَبَرِ مَنی نُو کُشُو کَا نَمَا بِرِ مَرِ قَبُولِ هَمَا شَرِ دَرِ مَطْبَعِ مِی مَنی نُو کُشُو کَا نَمَا بِرِ مَرِ قَبُولِ هَمَا شَرِ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13674

۸۹۱۳ ۵۵۱
ب ۳۳
۱۳۴۴



بسم الله الرحمن الرحيم

آن خدا اول عالم کردگار	خالق هست و شش و پنج و چهار	آن خداوندی که هستی ذات او است	هر دو عالم صحیف آیت او است
آن خداوندی که آدم ساز خاک	آفرید و داد او را جان پاک	آن خداوندی که اشیاء را ز بود	هر یک را در لباس او نمود
ماه را از شمس نور سوزد باز	تا شود ماهی ز نورش در گداز	شمس را همچون چراغ نور باز	تا شود در روشن ز نورش در بلاد
خالق را بر آب بنیاد و نهاد	خاکیان را بر برباد و نهاد	آن یک را جنبش مدام داد	و آن در گرد و خاک آرام داد
آن که فرمان داد قمرش با دریا	تا سزاسی و او قوم عا دریا	آن خداوندی که خویش اظهار کرد	بر خلیل آن ناز را انگیز از کرد
بچه پدر فرزند سپید او کند	طفل را در پهنه گویا و کند	که بیک را برده و بدینا پیشگاه	که کند او گر بر آشوب راه
این بنجم بس بروج آمد پدید	تا عبور تا عروج آمد پدید	انبیا را در ره کل سر نمود	اولیا را در امن پر در نمود
انبیا را داد حکم کن فلک	اولیا را داد شکر لم یکن	انبیا را داد سر زوق عشق	اولیا را داد از شوق عشق
انبیا را داد سبزه لاسکان	اولیا را داد سوز عاشقان	انبیا را داد هر دم رفعت	اولیا را داد هر دم طبیعت
انبیا را داد هر دم صد عطا	اولیا را داد صدق با صفا	انبیا را داد لیا را حق بدان	انبیا را داد هر دم با تو عیان
اولیا را انبیا را حق بسین	این سخن تقلید نبود شد یقین	من رانی گفت آن سر مطفا	چند باشی در حجاب ای با وفا
روایت گفته ای پاک دین	بشنوی این راز با صدق یقین	لی مع الله گفت احمد در میان	لیک این در زینت از راز زبان
از سوز سر عشق آگه زد	لا حرم خودی و نایاب تواند	مطقی آمد درین ده پیشوا	پیشوا سے انبیا و اولیا

مستطقی آمد درین ره فرزان	سوی میزد و دولش بحر نیاز	مستطقی آمد درین ره بانسان	هر زمان از راه دانه واره و نشان
مستطقی آمد درین ره بحر گل	قطره عا از بحر ادا یا بند مل	مستطقی آمد درین ره نور پاک	جمله طلعات جهان را کرد خاک
مستطقی آمد درین ره پیر راه	راهن او گیر تا کردی بر راه	مستطقی آمد درین ره خیر جان	تا جد او را و باد شاه جاودان
مستطقی آمد درین ره ره پنهان	طالبان را اندرین ره جا تران	مستطقی آمد درین ره راز دوان	دید که معنی درین ره باز دوان
مستطقی آمد درین ره بحر نور	هر دو عالم یا خفته از وی حضور	مستطقی آمد درین ره عقل کل	عقله ساسه جمله زد و یا بند پل
مستطقی آمد درین ره پاکباز	سنا لکان را رهنما و کار ساز	مستطقی آمد درین ره راز دوان	سر معنی را از اینجا باز دوان
مستطقی آمد درین ره مسرقت	از دو عالم برود و در عالم هستی	مستطقی آمد درین ره با وصال	زاهدان به از بهال او کمال
مستطقی آمد درین ره غیب بان	سر معنی را بدیده او عیان	مستطقی آمد درین ره شاه دین	قطب عالم رحمته للعالمین
مستطقی آمد درین ره حال را	از بر اسامی گفتش قال را	مستطقی آمد درین ره عز و شوق	این کسی که داند که داند و عشق
مستطقی آمد درین ره شیر یار	حکم او بر هر دو عالم پاکباز	مستطقی آمد درین ره ذات حق	این کسی که داند که داند آیات حق
مستطقی را حق بدان و حق بین	تا شوی تو مرور راه مرورین	مستطقی را حق بین حق بدان	تا شوی در هر دو عالم الی نشان
مستطقی را انور حق میدان یقین	تا رسی در قرب رب العالمین	مستطقی در مرتضی را یار دوان	جمله را حق دان و بر خیز از میان
مستطقی حق بود و حق بر سینه یار	بشنو این معنی که پاکی با صفا	مستطقی در مرتضی هر دو کیست	در او بود و غیر نور و بی شکست
سر آمد بود عثمانی در جهان	احمدش گفته رفیق در جهان	سر جان مستطقی در مرتضی	کشته شد هر دو شمشیر کمر بلا
جمله در تو جید حق کیتا بداند	گرچه محو کثرت صدا تا بداند	عاشقا یکدم در آورده جان	تا بیابی سر عشق لا مکان
عاشقان مینی بجان حیران شده	هر یکی نوسه دیگر بریان شده	عاشقان مینی درین گشته فرق	از قدم در خون نشسته تا بنوق
عاشقان مینی زخورد فانی شده	جمله در احوال یک باقی شده	عاشقان مینی زخورد اصل شده	و انگهی در عشق حق کامل شده
عاشقان مینی بخورد باقی شده	از خودی بگذشته و فانی شده	عاشقان مینی زبان فال آمده	و انگهی از عشق در حال آمده
عاشقان مینی بخورد باقی شده	و انگهی در عشق حق ساقی شده	عاشقان مینی بری از خوشیشتن	همچو ابراهیم از ربت شکن
عاشقان مینی بری از لا مکان	هر نفس در باخته جان جهان	عاشقان مینی ز فرق خاکدان	در دوسه بگذشته از هفت آسمان
عاشقان مینی زرد و عشق خویش	سر برهنه پا برهنه دل ز دریش	عاشقان مینی عشق دوست است	جمله اندر نیستی گشته دست
عاشقان مینی تمامی جان شده	همچو اسمعیل جان قربان شده	عاشقان مینی ز بحر و دریا	همچو داود نبی اندر فراغ
عاشقان مینی بمصر جان شده	و انگهی در مصر جان سلطان شده	عاشقان مینی بسره و فرق نور	همچو موسی رفته اندر کوه طور
عاشقان مینی بسره در معرفت	همچو داود نبی در معرفت	عاشقان مینی بسره شاه قمر	چون سلیمان شاه در گاه آمده
عاشقان مینی برفته از جهان	همچو عیسی بر فراز آسمان	چون محمد عاشق هرگز نمورد	عاشقان را نیز خندان غم خورد

عاشقان خود جمله در راه وی اند	جمله حاجتمند در گاه وی اند	از سر روی نگه کن این کتاب	تا که بر غیر و ز پشت صدجاب
از سر روی نگه کن ای پسر	تا شعری از سر معنی با خبر	این کتاب دیگر است ای مردین	در هر دو آن را ده نماید در حقین
خبر قرآن این کتب با سه و گر	پوست دان این جمله ای با خبر	بار قرآن معنی هست ای پیکال	تو چه دانی تا چه گفته و الجلال
من همه تفسیر را خوانده ام	سفر قرآن را از آن بخوانده ام	باز فرمودند از پیشان مرا	تا بگویم اصل را و سفر را
هر چه گفته دیگران افسانه بود	عقلها با این سخن افسانه بود	یک زمانه ترک کن افسانه را	گوش کن از من و صلت نه را
هر که خواند این بکلام دل شود	از و باشد کاندیرین اصل شود	نام این کردم بوصلت نامین	ز آنکه و صلت دیده ام از خوشین
	هر که میخواند که او اصل شود	در و بهلولش همه حاصل شود	

حکایت دیگر نیز در خلقت حضرت آدم علیه السلام و سرانجام صام او

ای برادر قصه تو گوش دار	تا شعری در هر دو عالم در کار	دست لطف حق چو آدم آفرید	و ز غذای سرشتش پرورید
چل جباحش از قضا تخمیر کرد	بعد از آنش بر کشید و میر کرد	بعد از آن فرمودی افلاکیان	سجده آری پیش آدم در زمان
پس نماده ذات هم در پیش او	مر کشیده آن لعین از گیش او	حق تعالی گفت ای ملعون راه	تو چرا سر سیکشی از حکم شاه
ز آدمی معنی تو آنچنینیستی	ای آنکاره ای ابله ای بیستی	چونکه تو سر سیکشی از راه دین	بعثت ما بر تو شد تا یوم دین
ای لعین گنج ست آدم در وجود	تو چه دانی تا آنکه هستی بخیر	آن زمان آدم نشسته در پشت	بود بار و جانان در پشت
صد هزاران جور پرورم در برش	صد هزاران نور پرورم در برش	صد هزاران لطف او دریافته	صد هزاران حله با سر ساخته
صد هزاران غرضشادی در طرب	نی در آنجا هیچ دیدی نه تعب	سلسبیل و زنجبیل می روان	شیر شده میوه های جاودان
جمله از لطف خدا آدم بدید	هر زمان میگفت اهل من فرید	حق تعالی خواست اسرار را	خاش گرداند سرهای مرتزا
آدم از جنت چو پرورن آفرید	صد هزاران نور مکنون آفرید	صورت ابلیس را ابلیس روان	و سوسه کرده در آدم هر زمان
آدمی معنی توانی ای بخیر	سر به بین و سر بدان هر راه بر	نفس شومست هست ابلیس لعین	سر کشیده او زید و روح نازنین
روح را فرمان برت و آن فعل	لا جرم ناشن نماده بود الفصول	باز گویی تر تو اسرار جان	گرچه آمد آدم اندر خاکدان
بود گنج بی نهایت در عدم	رو نمود این جایگاه او در عدم	گاه آنجا آدم و هوا شده	شیت را اندر جهان شیدا شده
نوع گشته در جهان سالی هزار	و عوت حق کرده پرورم آشکار	باز آبرایم بود در جهان	بت شکسته پیش حق پرور جهان
باز اسمعیل همچون جان شده	در ره حق پر زمان قربان شده	باز اسحاق نبی پیر آمده	در ره حق سرور و پیر آمده
باز یعقوب نبی آمد در رد	بوده در عشق خدا آند و وفو	باز یوسف بود اندر مصریان	با و شاهی کرد و اندر عیان
باز داود نبی بوده یقین	در تضرع پیش بوالعالمین	باز آدم چون سلیمان در جهان	تخت را بر باد کرده خوش دان
باز زکریا چو شد اندر درخت	آره کرده آن در قشش تخت	باز یحیی آمده و اندر یقین	سر خدا کرده ز پیر راه دین

باز عیسی آمده از سر خلق باز احمد آمده از عشق نور باز آمد مصطفی با صد بیان باز عمر آمد درین راه عدل ناک باز حیدر آمده با صد کمال باز آمد با یزید اندر مزید صد پیران مفرزان نویشان گرد دست و گزینان خوگیت آدم معنی مکرم آمده است	صد پیران خلق بر او دست خلق عالم یافته از وی حضور از برات طالبان و عارفان عادلان را کرده اندر نور پاک آفتاب شرح نور زوال الجلال هر زمان گفته زبان بل من مزید آمدند از پشت آدم در جهان مرد حق را اندرین هکی شکست او نفع روح خرم آمده است	باز احمد آمده در لامکان باز احمد آمده از عشق کل باز بوکر آمده در صدق کل باز عثمان آمده اندر حیا از حسین و حسن و صدرا بنین باز لقمان آمده آن قطب حق که تو انم جمله را تکرار کرد آدم از جنت برون آمد چو جان آدم معنی ز جمله دوست دان	صد پیران نور او اندر جهان عاشقان جمله از وی بندگی صادقان جمله از وی بندگی صد پیران رهروان را پیشوا صد پیران سر حق را با بنین از ره حق برده اند در هم سبق عشق پاکان در دل بی گار کرد تا جمال دوست را بنده عیان هر چه غیر آدم است آن پوست دان
حکایت آمدن مودی و انانجدرست حضرت شاه			
بیاد پیش جیدر مرد وانا علی گفتش روز است نه شبیم همین آدم در اینجا سر فراز است همین آدم بود عقل مصفا همین آدم بود عرش آسمی همین آدم بود جنات اکبر زهر آدم این حوران و غلمان زهر آدم است این هر دو عالم همین آدم توئی گرباز دانی اگر تو اندران در خام باشی ازان تا اندران اشباه باشی غمی که غیر حق بیزار باشی بغیر حق بسین در هر دو عالم یکه دان جمله در انجام و آغاز اگر چه صد پیران رنگ پیش است	که صبری باز گو از اسرار مارا یوشمست و نه بدست و نه منظم همین آدم در اینجا شباهت است ازین آدم شده است اسرار پیدا ازین آدم بدانی هر چه خواهی ازین آدم شود جنات احضر زهر آدم این طوبی و درضوان زهر آدم است هر بیش و هر کم همه عالم توئی گرباز دانی بزیار بار کالای نعام باشی بمعنی چون رسی انده باشی یقین میدان که مرد کار باشی اگر هستی ز زریات آدم یکه عین جمله از گوش کن باز هر جا در صد و بی دگش است	که اندر جنت ما و او بود روز همین آدم بود سالار افلاک همین آدم بود و کرسی یزدان همین آدم بود روح مطهر همین آدم بود ستر معانی همین آدم بود جبریل فتوا زهر آدم است اشجار جنت همین آدم بود معبود عالم بکرمتا ترا شریف داده اگر تو اندران دم جام باشی زهی تو حیدق تو سعیدان کو ز غیر حق درین راه میل در کش که اندر هر دو عالم جز یکی نیست یکه دان صورت عالم سراسر ولیکن اصل دان بزرگ آمد	بود این شمس انجا مجلس افروز همین آدم بود مدار این کائن ازین آدم شده است این چرخ گردان ازین آدم شده است عالم نور ازین آدم خدا را باز دانی نه فتوا گنجه آنجا و نه دعو زهر آدم است انوار رحمت همین آدم بود مقصود عالم در معنی بر دس تو گشاده ازان در تبار بر وی خام باشی درین ه عاشقان و اندجان کو بدان عشق خود را نبل در کش درین معنی که میگفتم شک نیست یکه دان جمله اشیای برادر ازان هر دم در اینجا رنگ آمد

نه جینی ابر را هر دم برسنگه	درختان کرد او هر دم برسنگه	هزاران رنگ گوناگون خنداشت	گهی زرد گهی سرخ و گهی ناب
خاک را خود رنگها افزون ست	ز آنکه قرب و بعد او کامل ترست	این همه تقدیر زان کردیم ما	تا نه بینی جز یکے را اسے فتا
این همه بران آیات کلمست	این همه ذرات و طامات ایزدست	این همه زنده منور ذات دان	ای سپهر این جمله آیات دان

حکایت در خطا هر روز بلال

بشنو این رمز از بلال با وفا	خواجہ مایان غلام مصطفی	او فتاده بود آن در زمین	در میان آن جہودان بی یقین
مرد دین بود او طلبکار آندہ	عشق اچھر را خرید آندہ	روز از بہر جہودان کار کرد	شب ہمہ شب خدمت جبار کرد
روز و شب در دین حق پدا بود	واقف سر بود مرد کار بود	آن جہودان بعین گره شدند	از طریق عشق او آگہ شدند
چند تن زان گران جمع آندہ	تا بلال پاک را چوبک زوند	تا کہ برگردد ز عشق مصطفی	ترک گیر دین طریق مصطفی
بعد از ان گفتند از نفس دینی	تو چرا تعظیم احمقہ میکنی	راہ او را تو چرا کردی قبول	گشتہ در راہ ما تو بوالفعل
گفت راہ او حقست و بہترست	راہ بے را مان تمامی اتہرست	پس بلال از شوق گفت ای واد	تو در دفرود حسد آندہ صد
صد ہزاران گز زندہ از چشم من	من یکے دانم ترا بے ماوسن	گر ہزاران پارہ گرد و جسم من	من یکے دانم یقین بے ماوسن
ماوسن بگزار بگذر از دوی	تا درین رہ مرد صاحب سر شو	چون بلال با وفا بگذر ز خود	تا رہی از نام و ننگ یک دید
تا دم آخر لبان را می محترم	بگذری از کفر و از اسلام ہم	تا دم آخر بکیتا سے رسی	در کمال ذات بکیتا کی رسی
چون تو بکیتا باشی ای مرد خدا	پس بقا باشد ترا بعد از فنا	چون تو بکیتا باشی ای مرد یقین	ہم ز دنیا بگذری و ہم ز دین
چون تو بکیتا باشی ای مرد فقیر	بر ہمہ عالم تو فی سلطان سیر	چون تو بکیتا کی درین ذرہ است	ہر ذرہ عالم ذرہ تو قطرہ است
چون تو بکیتا باشی اندر لامکان	ساقیت باشند ہم دم قدسیان	چون تو بکیتا باشی اندر ذکر نور	وصلت یابی شوی اندر حضور
چون تو بکیتا باشی در دین خدا	از خدا یا بے تو صد گنج عطا	چون تو بکیتا باشی اندر بحر جان	جان نماید خوشیستن را در میان
چون تو بکیتا باشی اندر سر دل	سر دل را باز دانی ہم ز دل	چون تو بکیتا باشی اندر معرفت	معرفت اندر ترا ہر دم صفت
چون تو بکیتا باشی اندر راہ را	مات سازی صد ہزاران شاہ را	چون تو بکیتا باشی ہم بکیتا بدان	سر معنی کردہ ام با تو بیان
چون جہان را جملہ رنگ پیدا شدہ است	عقلہا را جملہ رنگ پیدا شدہ است	انبارا جملہ رنگ گفتند باز	از یکے گشتند ایشان سر فراز
شرح و ترتیب از یکے شد آشکار	بشنو این معنی دیکہ ہموشیار	آسمان را از یکے گردان شدہ	ماہ و خورشید از یکے تابان شدہ
از یکے شد این جہان ہر گنگوی	از یکے شد عالمی بر جست و جوی	از یکے شد این نجوم مشہار	از یکے شد عالم ہفت و چہار
از یکے پیدا شدہ آب و ہوا	این جہان را دادہ ہر دم با صفا	از یکے پیدا شدہ اشجارا	دادہ ہر دم لون لون اثمارا
از یکے شد قطرہ باران پدید	بحر گشتہ میزند ہل سن مزید	از یکے شد کویہ پیدادر جہان	از ہر اسے ساکنین بی جہان
از یکے پیدا شدہ عین و روان	انجہا ترا شیر کردہ را یگان	از یکے پیدا شدہ خیل و حشم	اشتر و گاو و خر و اسب و غنم

نیک پیداشده نند و گهر	در دل و سنگما به معتبر	از یک پیداشده صد ماهر	مروقد و تنگ چشم در شک بو
از یک پیداشده خوش و طیور	هر یک را صد نوا و صد نفور	از یک پیداشده صدنا زمین	هر یک را در لباس خوش بین
از یک پیداشده صد دل خراب	کرده با عشاق هر دم صد عتاب	از یک پیداشده صد گلخوار	ابر دان چای و چشمان پر خار
از یک پیداشده خوبان چین	چشمها با دام لبها شکرین	از یک پیداشده صد ماه و ش	دست نشان در گردن مباد خوش
از یک پیداشده جمله جهان	از یک شد آشکارا و نهان	از یک پیداشده صد نه لقا	عاشقان را گشته هر دم از جفا
از یک پیداشده صد نامدار	عاشقان را کرد هر دم جان هزار	از یک پیداشده این جسم جان	صراحت معنی بدانند عاشقان
از یک پیداشده علم انبیا	از یک آمد حضور اولیا	از یک آمد نبوت در جهان	از یک آمد ولایت در جهان
از یک آمد خلیل زو فنون	در ره حق تا جدار و در مهنون	از یک آمد شده سالار شاه	عقبها را بر گرفته ابر و راه
از یک موسی شده صاحبقران	حیرت آورده زیم لن تران	از یک عیسی شده بر آسمان	ترک کرده خطه این خاکدان
از یک دان هر چه بینی مرسلر	چه بد و چه نیک چه خنک و چه کر	این همه تفسیر از بهر کیست	مرو معنی را در انجاش کیست
این یک اندر یک آمد دام	تو یک اندر یک بین و السلام	خود یک اندر یک آمد یک	اندر این معنی گجا باشد شک
تو یک اندر یک تو حیدران	بر دل تو آیت تحقیق دان	تو یک اندر یک دان و نیمخیر	تا شوی در معرفت صاحب نظر
تو یک اندر یک تو عشق روح دان	این سخن را تو در مفتوح دان	تو یک اندر یک خدا باشد خدا	بشنو این معنی پاک با صفا
زات حق را در صفات حق بین	بگذر از کفر و مان کیش دین	بس جالش در جلالش بازمین	شک بسوزان و گذر کن از کین
بس نمان اندر عیان میدان دما	پیشانی آن نمان برین السلام	هم زمین هم آسمان و هم فلک	هم نجوم و هم بر و هم ملک
هم نبی و هم ولی و هم سلطان	تو بسین تا تو نباشی احولی	این یک آمد یک آمد همه	عقل افاده است اندر ظاهر
و مبدم در هر دو کاره نمود	چون مکانش نیست نه جای نمود	این سخن از تر جهان دیگرست	مرو این ره را نشانی دیگرست
این سخن از لاسکان آورده ام	سرخفی را عیان آورده ام	این سخن از عقل از جهان برترست	این کسی دانند که عالی گوهرست
این سخن از عرش اعلی آمده است	از روز حق تعالی آمده است	این سخن از بهر عشاق آمده است	از برای جان عشاق آمده است
این سخن از بهر معنی آمده است	نه بد عوی و نه فتوا آمده است	این سخن از بهر دولت آمده است	نه از ره تقلید و نه از تر آمده است
این سخن بریان معنی آمده است	از طریق عشق مولی آمده است	این سخن از بهر نمان آمده است	صد هزاران گوهر جان آمده است
این سخن از عشق جانان آمده است	لا جرم از عقل نمان آمده است	این سخن را در دبا بدیشک	تا بدانی اندر نورش اندر که
گرترا در دست یابی کار را	اندرین ره باز دان اسرار را	گرترا در دست در مان هم بود	گرترا عشقست جانان هم بود
در گذر از علم ز بهر دقال و قیل	در دور از گزین بشو چون سبیل	در گذر تو زمین جهان آن جهان	چند باشی آشکارا و نهان
در گذر از خوشیستن یکبار گے	تا رسی در عالم بیچار گے	بگذر از خود پاک کلی از فنا	تا رسی اندر فنا عین بقا

چون در جود خود کنی کلی خراب	آهن زمان محبوب بینی بی حجاب	ما شوق و عشق تو بود و خوش	جان و تن بجز از بگزار زود
گر یکی بینی تو بان ره بین شوی	و در و بینی احوال کزین شوی	هست او ستاد حکیم پاکبان	و انما با حق تعالی گفته راز
در همه عالم در اجهتای نیست	همچو او در علم سر غوغای نیست	را از با حق تعالی گفته است	سر را از راز ما دانسته است
روز و شب در راه با او درو	بی و لید و غفلت فردی نرود	هیچ کس از راز او نگذرد	هیچ کس با لود می سره نشد
این حکیم است و جهان بود	این حکیم است هر دو عالم نور او	همچو او دیگر هیچکس خود نبود	همه عالم را از حکمت کشود
صد هزاران حکمت از حق یافته	هر زمان نوحی زگر برداشته	ای بسا کس که ره از وی کشود	ای بسا کس که سیر حق نمود
ای بسا کس که او آگاه کرد	ای بسا کس که شناخته شده کرد	ای بسا کس که در عشق داد	ای بسا کس که در صدق داد
ای بسا کس که جام فقر داد	ای بسا کس که خانه زرد داد	ای بسا کس که شاه و میر کرد	ای بسا کس که قسب تیر کرد
او حکیم صادق سر خداست	همچو او دیگر حکیم خود کجاست	الطی ای خویش حکمت یافته	در سلوک خویش رخت یافته
صد هزاران حکمت به دست	از خدا و ریافت آن بحر حفا	هیچ کس از علم او دانست	احول با او کم هم خانه شد
اندر آن خانه یکی آئینه در آن	هفت عالم از آن آینه دان	هست آن آینه در پیش حکیم	روی خود را دید و روی تقیم
جز و کل گفت ای حکیم با خبر	هر زمان در آئینه به بگرد	حکمت او پیشک در آئینه است	لا جرم زبانش چون آئینه است
حکمت او من ازین پیدا کنم	در جهان خود را چو ازین بیا کنم	و انگی در آئینه کرد افکار	دید و صورت که نیست تنه
چون دیدیده او لک در آئینه	لا جرم کزین شده در آئینه	جد کن تا کزین بینی ای پسر	تا نباشی همچو اول کز نظر
جد کن تا کزین بینی ای سوار	تا نباشی همچو اول شمسار	جد کن تا کزین بینی ای فقیر	تا نباشی همچو اول در سغیر
جد کن تا کزین بینی ای فتا	تا نه گردی همچو اول مبتلا	پیر که دو بند نشان غفلت	ز آنکه او اندر تمام احوال است
روبین و کج مرد راه ای پسر	تا شوی در راه سینه معبر	روبین و دو گو و دو بخو	تا ازین طاقت کن تو گفتگو
روبین ای مرد سنی در میان	تا شود اسرار حق پیشیت بیان	روبین ای پاک باز در راه	یکدم از گفتار من آگاه شو
روبین ای مرد بگزار زود	تا رسی در عالم که بودی	روبین ای خواج باطل را ستان	تا شوی شمای اندر لامکان
روبین ای مرد راه زوال لعل	تا رسی در عالم وصل وصال	روبین در راه عشق باستان	تا شوی در هر دو عالم بی نشان
روبین و وحدت حق در دگر	تا یک بینی جهان را سر بر	روبین بگزار زهر نیک و بد	یا یک بینی اندل را از ابد
روبین و بگزار زهر ننگ نام	تا رسی در راه وحدت و السلام	روبین و ده عشقش ای جان	تا شوی پنهان تو اندر لامکان
او لک و دیده از ره او فتاد	سرگون اندر روی چاه او فتاد	او لک در آئینه چون بگرید	روی خود را دید آن کار دید
لا جرم از غافل از ره فتاد	لا جرم از احوالی در چه فتاد	لا جرم بدخت سرگردان شده	هر دم از نوع و گر حیران شده
لا جرم در بند صورت مانده است	پای تا سر و گردت مانده است	دان حکیم پر مهر و آئینه	جله کتا وید و در معاینه

دان حکیم پیرنهر ارواح دان	نفس شو مست احوال آمد درین	روح اندر عالم و حیات فتاد	نفس اندر عالم کثرت فتاد
دل بدان آئینه اندر وی کمال	تا در بینی جهان و الجلال	اندر آن ره که تو صاحب دل شو	بی کمال بی یقین اصل شو
روح نفس و عقل در یک است	مردی خود را بنجا پیشکست	چونکه در پیش تو اوج و مرجع	چونکه در پیش تو گشت نفس و مرجع
عقل اندر صورتت کرده صواب	عشق صورتیهای گل کرده ذراب	عقل اندر هر دو عالم در فراق	عشق در او هر دو عالم در طلاق
عقل اندر کار سازنی در جهان	عشق اندر بی نیازی در جهان	عقل در اتم طالبی تر شده	عشق آتش در همه در تر زود
عقل اندر نیستی هست آمده	عشق اندر هستی هست آمده	عقل نقاشی شده اندر جهان	عشق شبانری شده در لامکان
عقل هر دم خانه آبادان کند	عشق هر دم خانه ناویران کند	عقل باشد غافلان را ترش	عشق باشد عاشقان را پیشوا
عقل آنجا پرده دار شده است	عشق آنجا زار دار شده است	عقل آنجا هر یار اندر وجود	عشق غوطه خود خور اندر وجود
عقل اندر کار خود در مانده است	عشق صد اسرار حق بر خوانده است	عقل در تبسج و تمسک آمده است	عشق در ترکیب و توحید آمده است
عقل اندر ناتمامی باز ماند	عشق اندر کاروانی پیش ماند	عقل اندر سرفرازی آمده است	عشق اندر بی نیازی آمده است
عقل اندر جست جور قافیل	عشق اندر شست شو چون تیل	عقل اندر یکبارگی جاودان	عشق وصل و فراق هر یار
عقل گشته هر زمان کوئی در	عشق اکوئی نبوده ای پسر	عقل هر دم در دورنگی آمده است	عشق اندر بی دورنگی آمده است
عقل از تکلیف چون کامل شده	عشق از تشریف او اصل شده	جوهر عشقست بحر لامکان	جوهر عقلست فعل این جهان
جوهر عشقست مبداء و نمان	حالت عشقست این بود و نه	جوهر عشقست در یابی عظیم	جوهر عقلست رحمان و رحیم
جوهر عشقست پاکت ات حق	این کسی دانم که دیدن ات حق	ایدل آفریند زمان بیدار شو	یک زمان جو بای وصل یا نشو
ایدل آفریند کز میان	تا رسی اندر مقام لامکان	ایدل آفریند زان هر دو جهان	تا رسی در عالم عین عیان
ایدل آفریند زان مقام	چند باشی در بی حال محال	ایدل آفریند زان هر یک و بد	چند باشی در عقول و در خرد
ایدل آفریند زان کون مکان	تا نبینی خوشتر از او ریان	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا نمانی اندرین ره باز پس
ایدل آفریند زان کون و نفاق	تا نمانی در عذاب و در فراق	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا نمانی در قربت ب العالمین
ایدل آفریند زان جهل و گمان	تا نمانی در عقل با بی مدبران	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا نمانی در سود و بر فراز این جهان
ایدل آفریند زان بخل و فساد	تا نمانی در در و زحمت و شاد	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا نمانی در عشق جانان و سبب
ایدل آفریند زان خوف و رجا	تا نمانی بر طریق ماجرا	ایدل آفریند زان هر دو دهر	چند باشی در بی حالات خلق
ایدل آفریند زان عقل و فضول	چند باشی در بی رد و قبول	ایدل آفریند زان هر دو دهر	چند باشی در تراث و بخر
ایدل آفریند زان اسم و علم	سپاس از غوطه خور اندر علم	ایدل آفریند زان هر دو دهر	چند باشی اندرین هر دو گمان
ایدل آفریند زان راه نشان	همچو مردان خدا شوی نشان	ایدل آفریند زان هر دو دهر	تا بیایی عالم به منتها

ایدل آخر ترک کن گفتار را	تا بیای عالم اسرار را	ایدل آخر کیزان بیدار شو	وانگهی بویای راه یاب شو
ایدل آخر جان را ایتار کن	پسین انگن بدو دیدار کن	ایدل آخر خوشتر کن فتنای	تا بیای به در فنا عین بقا
ایدل آخر بگذر از غیر خدا	مان و مان تا توبه بینی غیر را	غیر حق اندر جهان نمود سپر	باز روان اسرار و شمع صاحب نظر
غیر حق اندر دو عالم خود بسین	شک بسوزان گذر کن از یقین	غیر حق اندر دو عالم نیست کن	در ره توحید این ارشاد کن
گر تو غیر حق به بینی اسے سپر	در قیامت خسته گردی کور و کور	گر تو غیر حق به بینی در جهان	بمنکری باشی بسان کافران
گر تو غیر حق به بینی اسے فقیر	هر زمان از جان بر آید صد غیر	گر تو غیر حق به بینی ای فنا	در میان غیر گردی به تنگنا
گر تو غیر حق به بینی ای جوان	خاک بر وقت نمی تو جاودان	گر تو غیر حق به بینی در جهان	بازمانی از جمال جاودان
چون صفات او احدا نمدام	غیر نمود جلد او دان و السلام	هر چه دیدن ذات پاک او بود	این چنین دیدن ترا نیکو بود
در همه اشیا در اظاهر بهین	اولین و آخرین و ظاهرین	ظاهر و باطن و رامیدان او	آخر و اول و در او ان و السلام
آسمانها و زمینها و فلک	جله او راوان بگذر تو رشک	صورت و معنی هم تو داده دان	جله اشیا مصحف آیات دان
هر چه بینی ذات او میدان ام	زده در کوی او بین السلام	آفتاب ندوی تو یکتبه بدان	سجده از سجرا و یک قطره دان
گوهرها از در کشک شک شک	تا بگرد او فنا و در فناک	انبیاء را داد ستر خوشتر	زانکه ایشان اند شاه انجمن
ستر خود با انبیا گفته تمام	بر محمد ختم کرده و السلام	ستر وحدت نور احمد با نردان	تا شود سدا به پیشیت هر زمان
ستر وحدت از محمد شد پدید	پس علی اندوی بگوشت جان شنید	با علی اسرار خود احمد بگفت	چونکه او نشیند ترک خود بگفت
چون علی بشنید دل آگاه کرد	آزبان بر خاست قصد چاه کرد	پس علی اسرار حق با چاه گفت	ستر وحدت اندر آل آگاه گفت
جان در تن آن گزندی بر یقین	تا شود عالم یقین بر یقین	تن پنج و چار ششش ماند آ	لاجرم در راه حق و امانده است
چون علی اسرار در چاه است بگو	تا منت فانی شود از گفتگو	چون منت فانی شود باقی شوی	آزمان علم خدا دانی شوی
چون منت فانی شود کل جان شوی	آزبان تو را لایق جانان شوی	چون منت فانی شود ای مرد کا	نی همان در آید ماند به دیار
چون منت فانی شود ای مقتدر	پس بیای توبه وصل مصطفی	چون منت فانی شود در ارشاد شو	چون طویل القدر و در راز عشق
چون منت فانی شود ای نیکوخت	همچو موسی نور بینی بر درخت	چون منت فانی شود اگر بشوی	همچو عیسی پاک و مع الله شوی
چون منت فانی شود از قبل قال	فارغ آئی میشوی تو در حال	چون منت فانی شود از زو فکر	فارغ آئی میروی در راه بکر
چون منت فانی شود از زو شستن	واری از گفتگوی مادم	چون منت فانی شود از جسم جان	فارغ آئی و شوی در راه کار
چون منت فانی شود اندر وجود	بر تو گرد و در پر کار وجود	چون منت فانی شود از فرست	فارغ آئی و بمانی در صفت
چون منت فانی شود از بهر راز	راز یابی و گردی شایمان	چون منت فانی شود در راه کار	باز دانی ستر از عاشقان
چون منت فانی شود در بحر نور	محو گردی و شوی اندر حضور	چون منت فانی شود از جامی کن	این زمان بینی جمال و المنن

چون منت فانی شود سلطان شو		پس عالم و عالم او بانی شوی	
حکایت آمدن سلطان محمود به هندوستان و شکستن اصفهان			
بود سلطانی در محمود نام	هر دو عالم با وجودش با نظام	عادل بر حق بود سلطان مین	بخت شکنی ملک هند وستان چین
عمر خود را در غزا بگذرانسته	کام خود را از غذا برداشته	سالها در جنگ کفار لعین	بود آن کینسه در دی زمین
این جهان آراشته از عدل و داد	آن فریدون زمانه کیقباد	صد هزاران جسم اعیان شده	ملک هند از تیغ او ویران شده
بنگه از تیغ او زیر و زبر	چه هندو چه یحیی و چه بکر	غلغله افتاد از دی و در جهان	قصیر از غوغا شده در امان
شهرهای سنگران کرده خراب	کافران را دل شده از دی کینا	روز و شب خدایت دلا را بود	دشمن کیش بد و زنا را بود
دیبا کرده خراب اند جهان	از بر اسب دین احمد هر زبان	در طریق دین احمد فرو بود	صادق دین بود صاحب بود
روز و شب بر خدمت دلا را بود	صاحب سر بود مرد کار بود	روز و شب دین احمد کار کرد	شب هر شب خدمت جبار کرد
دانا در راه حق کوشنده بود	او شرابی حق نوشنده بود	صوفی و صادق بدان شاه جهان	صادق عاشق بدان نحر زمان
جان او پر گوهر توحید بود	از ره ایمان نه از تقلید بود	دانا در فکر و راه معرفت	حاصل او بود دین اصفیت
شرع احمد را بجان کرده قبول	راه شرع او گرفته از اصول	دانا در عدل و در داد آمده	خلق عالم جمله زو شاد آمده
خلق عالم از سخای دی شنی	شاه را نی کبر بود و فی منی	دانا جو یاس مردان خدا	دشمن نفس خود و کبر و هوا
شب شدی از خانه بیرون آمدی	در طلب می مستی مجنون آمدی	یک شبی در دین احمد کار کرد	عشق آمد در دلی کار کرد
سر برهنه یا برهنه شد بدون	نی برسم بر شیشه آن درون	ناگهان افتاد و در ویرانه	بود آنجا بدسله دیوانه
پس سلامش کرد و گفت ای پناه	حاجت دارم بدرگاه آله	حاجت ما را بخواه از کوکاب	ز آنکه می بینم که هستی مرد کار
پس بان بکش و پیر بفرار	گفت ای محمود از حق شرم دار	ملک مال و تخت تو ای در جهان	کی شوی تو از کرده صوفیان
با غلامان لطیف و تخت و زر	کی شوی از راه معنی با خبر	با سپاه و لشکر و طبل و علم	کی شوی از خوان آن فضل و کرم
با خوانین و ظریف و خانان	کی رسی در زمره صاحبان	با دواج و تاج و شمشیر و کمر	کی شوی در معرفت صاحب نظر
با سواران و راع و کشتکار	کی شوی در راه عرفان مرد کار	با سلاح و اسب و کمان و کمر	کی رسی در راه مردان ای سپهر
با سواران و لیر و کتوف	کی رسی در وصل حق ای تخیر	با حکیمان و ندیمان جهان	کی رسی اندر طریق عاشقان
با مراد نفس خود خو کرده	لا جرم در صد هزاران پرده	صد هزاران پرده اندر پیش و پس	کی رسد بوسه ترا از هیچ کس
پرده مارا اول از خود باز کن	و انگهی بر خود بره را ساز کن	روز نور عشق شمع بر فروز	پرده مارا سر بر کلی بسوز
چون بسوزی پرده مارا ای قباد	آن زمان گردی در وصل و شاد	چون ترا پیدا شود آن بحر نور	هر دو عالم در دولت گرد و نفور
پادشاهی و بزرگی در جهان	فختر کرد و به پیشانی جوان	این سپاه و کشور و ملک و چشم	در نیاید پیش چشمت یک تم

این غلامان طرقت و راه رسو	میش تو گزند خشک و نهشت شو	این سراوان تو زندان شو	هست این عالم همه خسرا شو
این زرد املاک گنج بیشمار	جله در پیش تو گرد و همچو بار	این کلاه و این قبا و این کلاه	جله در چشم تو گرد و مختصر
این گنیزان را تو می بینی نیاز	جله در چشم تو گرد و چون نیاز	از هوای این جهان بیزین شو	در طریق عاشقان مجنون شوی
ترک گیری لذت دنیا بگل	پس بدن آبی تو از ناز دل	در ره معشوق خود صادق شو	آزبان تو عشق الا لایق شوی
سر سبز تو در گردوی ایوان	پس نه اندر هیچ دردت و بیان	محو گردی فانی مطلق شوی	و انگهی در عشق مستغرق شوی
چون نماند از وجود تو خبر	آزبان از راه حق مانی خبر	چون تنت فانی شود باقی شوی	آزبان علم خدا دانی شوی
واری از رنگ نام خویشین	چند باشی بت پرست خوشین	بت پرست شستی شود گنجت عیان	بر خوری از گنج وصل جاودان
بت پرست شستی جهان پیش	عشق آید راه دین فکیش رفت	بت پرست شستی شوی مرخصا	واری تو زین طریق و ماجرا
بت پرست شستی چون بیزین جهان	سر بر آبی در جهان جاودان	بت پرست شستی بر زین کد	سر بیگن در فضای لاسکان
بت پرست شستی بمنزله ارسای	در قرین حضرت الهی رسی	بت شگن شو همچو ابراهیم حق	تا زهرمان خود دانی سبق
چونکه ابراهیم کتیا گشت مفرد	لا جرم تنها شکست آن یکم	این جهان پر مونس نهجاوان	همچو ابراهیم بت بشکن عیان
چون علی بت نیز در کعبه شگن	تا به بینی تو جمال ذوالمنن	کعبه را تو دل بدان ای ابصر	تا بیای به از ره معنی خبر
این خیالات بدن تو بت بدان	بشکر این تبار اندر لاسکان	چونکه محمدا این سخنها می بلند	بشنوید از پیر روشن بشنوند
آتش در چاه اوقات و سخت	و ابرید از نام و رنگ تاج و تخت	گفت محمود ای شریف پیشوا	ای حبیب مصطفی و رفیقا
ای تو سلطان همه عالم نصیر	ای تو پریان خدای عالمیز	ای تو قطب اولیا و صفیا	پیر عالم بنده خاص خدا
ای تو پیر سالکان در هر طریق	رو نای مومنان در هر طریق	ای تو سلطانی همه عالم حشم	ای تو چوپان همه عالم غنم
ای تو سرخیل بزرگان جهان	خلق عالم از وجودت بی نشان	ای جنید وقت شبلی جهان	بایزید پیر مرید خور و دان
ای تو پیر راه رو در معرفت	زات تو پر نور و صفت و صفت	ای تو مرعش و عشق و حدت آمده	از ره معنی بعزلت آمده
ای تو مرد پاک باز و پارسا	صادقان را ره نهاد و میشوا	ای تو حکمت از خدا آموخته	حکمت هر دو جهان را سوخته
ای تو توحید خدا کرده بیان	از ره توحید داده صد نشان	ای ترا علم لدنی را و حق	در علوم مصطفی خوانده سبق
ای تو فرخ پیشوایان زمان	ای تو گنج فی نهایت جهان	ای تو سالار سلوک عاشقان	ای تو مخوار دل صاحبان
ای که بسته دین ره مردوار	همچو منصور آمدی در پانی ار	ای چو ابراهیم ادم کینه پوش	ای چو ابراهیم کعبه بصری حق کرده نوش
در ره حق و حدت کل یافته	عاشقان حق ز قول یافته	از خودی خود بکل فانی شده	در بقای حق بحق باقی شده
در مقام ترک و تجرید آمده	در رموز علم توحید آمده	بی سریر سلطنت سلطان شده	و انگهی در عالم عرفان شده
صوفیان و طالبان با وفا	از تو می یابند صد صد موصفا	گنج معنی و بصورت در فقیر	ای معنی بس بزرگ بی نظیر

هر دو عالم در وجودت قطره است این جهان آن جهان خواهان تو گفت اهل محرابش آمدی گفت لقمان مرخشی نام است ایک پرسیدم ز وقت پیر راه شیخ اینجا آمده سن بخیر شیخ گفتش بودم روی بفرار در طریق عشق مر راه اوب عاشقی پیدا بدان مرد خدا در ره تو حید حق پاک آمده سر الا الله را دریافته لیس فی الجمله وایت کرده او می برفت انداز و دنیا آن فقیر آدم از سر حسین اینجا پگاه سین اینجا آدم شویده حال یک ملک بر حق بود که تر آب چون بدانی نشسته اندی پس مرا در پیش کردند از نیاز آن بزرگویی من آن صندوق هر که او در راه حق در کار بود هر که او در راه معنی مرد بود جملگی مردان ز خود فانی شده یکتانه خواب کردند نه خور هر دو نفس خود برداشتند هر دو تو حید حق پاک آمدند	عشقی سی پیش محبت زده است امشب من آدم همای تو در ره عشق آزاد آمدی کنیم در دل ویران است زان نه فتنم نام تو اینجا پگاه از قدم شیخ کارم شد چو زهر ایک عشق خدای کارگار دانا بود آن محقق در طلب واله و شهید بدان سر صفا در ره تجرید چالاک آمده لی سع الله را بجان بشناخته هر دم خود بر در او گشته شوق آن معنی بس بزرگ و بی نظیر از برای آن ولی مرد راه دیدم او را رسته اقبال مستقام بود در روشش با مشک و گل چندین حله اشق میچیدند نیز تا که بگذاریم ما بر دوسه نماز در زمان صندوق پر عیون گشت بلا جرم در عشق بر خوردار بود روز و شب ناکه تیر در بود در بقای حق بحق باقی شده بود از خلق جهان آزاد و خور هر دو عالم را بکل ریافتند در ره تجرید چالاک آمدند	هشت جنت به خند است اکرم الاضیاء ز قول اصل بعد از آن سلطان گفتش ای امام گفت سلطان شمس اسلم بود حد الله را که دیدیم روی شیخ بعد از آن گفتش چون را و فتاد از ره تو حید بر خوردار بود صوفی صادق بدان مرقین ترک تجریدی بغایت داشت او بحر عرفان بود آن مرد خدا گفت که از گفت او هر دم بخور کوس بجانی زده درو حیان او دانا الحق آشکارا گفته بود اندرین ویرانی بود او دانا سر بدان خشتی نهاده این کوا دان و گزینب علیه اسید و ساز بعد از آن روحانیان آسان بعد از آن صندوق سبزی است ای فیسر تو یک مانی خویش دار هر که بحر غمش با اشیاء کرد هر که حال خویش آگاه کرد نفس خود را در ریاضت داشتند ترک زمین هر دو جهان کرده بکل در ریاضت نفس در استخوان شدند سالمها بودند اندر انتظار	هفت دوزخ پخته شده از عذبت امشب از لطف مادر کن قبول از کجاست تو مرا بر گوتام شیخ لقمان نام تست ای بحر خود آدم ناخوانده من خود شو شیخ شیخ اینجا آمده گشتم شاد محم حق بود و سیر راه بود کامل مناطق بدان جویایی من در ره معنی سعادت داشت او سیر زردان بود گنج بی بها محو گشته پیش و بر تنگ و بد آن محیط بیکران گنج روان در این سرا را او ساخته بود دانا از فضل حق او شاد کام دو فرشته پیش استاده بیا از برای آن فقیر پاک باد جمع گشته اند اینجا ای جوان چون پدید آمد در اینجا ای فتا قصه مردان حق را گوش دار هر دو عالم را فدای یار کرد نفس خود را او فدای راه کرد از خدای خود سعادت خواستند این جهان او دیداند عین فیلی دیدند نفس بهم زد و خند تا یکی را وصل شد از حد هزار
--	--	---	---

ششم در راه حق بسیار گوی هر که او در بند نفس خویش ماند	ز آن ندیدم در جهان اسرار جو کی تواند حرف این اسرار خواند	ای در ایضا سر اسرار زبان هر که او یکدم مراد خود نداد	من گفتم هم ندیدم آن چنان صد در رحمت بروی خود کشاد
--	---	---	--

حکایت تاج السراج منصور حلاج علیه المنفرة الى المنهاج

بود منصور عجب زنده حال او در مونه سر حق بی بروه بود	در ره تحقیق او را صد کمال نی که چون مارا راه را گم کرده بود	حال او حال عجب بود ای پسر او شراب صل حق نوشیده بود	نی چو حال آن خسیسان بخیر لاجرم از جسم کلی مرده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود عاشق صادق بدان بحر صفا	در یقین خویش حاصل گشته بود عارف صادق بدان بحر وفا	راه در گنج معانی برده بود در علوم دین قوفی داشت او	نی که چون ما تو اندر پره بود ای سچ علم را فرو نگذاشت او
عالمان از عالم او در مانده اند صادقان از صدق او خون طبر	عارفان از عرف او دامنه اند سالما خوردند کس اتی خبر	ماشتقان از عشق او گریانند زندان از زند او رسوا شدند	هر دم از نوعی دیگر بریان شدند و ز خیال زنده او شیدا شدند
حال او حال عجب بود ای فقیر ز دانا الحق تر خود پیدا کرد	او معنی و بصورت بی نظیر ناگهان بغداد پر غوغا کرد	بود پنجه سال او اسرار پوش اهل تقلید آن زمان بر جانشند	ناگهان از وی برآید صد خوش از برای خویش فتوی خود استند
سی صد و هفتاد تن از عالمان جمعه بغداد پر غوغا شدند	جمعه بر گانده بستند آن زمان او بفرخوشترین رسوا شدند	این مان حلاج کا فرشته است تا که برگرد ازین کفر عیان	از طریق دین با برگشته است در نه خویش ابریزم این مان
بعد از آن نزد خلیفه آمدند چون خلیفه واقف این کار شد	کام خود را از خلیفه خواستند در دول و صد هزاران خار شد	و انمودند حال آن منصور را نه آنکه دایم او محب و مدد	صاحب مرات شنه غیور را کام دل از گفته او بسته
بس کتابی گفته او خوانده بود پس بغر خوش در زندان بر بند	تر خفی با سجان بر خوانده بود تا که باز آید ازین آن ستمند	لیکات ترس عوام و عالمان من چه دایم که او مرد خداست	منع توانست کردن آن زبان فارغ از کفر و فاق از سبوت
بعد از آن منصور در زندان نشست شب آمد گفت ای زندانیان	بود در زندان ز قومی پستی اندیشندان چو آید این مان	چار صد تن بودند زندان بند جمعه سر گفتند حال یک و گر	چون در اینجا رفت شیخ به شمشند گر چه او فتادیم ما و این خطر
بعد از آن منصور گفت ای مردمان شیخ آمد و دست خود افشانند زود	جمعه را آزاد کردم این مان جمعه شان را بند از هم بر کشود	مردمان گفتند یاد بند سخت بعد از آن گفتند دریا بسته اند	کی توانم رفت ز اینجا نه گفت ما و اینجا خوار از او ستمند
چون رفیم ای پیشوای سالکان چار صد رخنه بشد پیدا پدید	چونکه در بسته است ما می سالکان هر یک از رخنه ها بیرون دید	پس اشارت کرد آن مرد صفا چونکه زندان این بیدار جان کار	رخنه ها شد اندران دیوار نا پیش آمد و انگش بر گیسیت نه ار
دست پایی شیخ را بر وجه داد بار ما او بر کعبه پار و نهاد	بار ما او بر کعبه پار و نهاد بار ما او بر کعبه پار و نهاد	گفت من که شدم از تر کار سینه را در رفت جز من با پیدار	سینه را در رفت جز من با پیدار سینه را در رفت جز من با پیدار

تا که جمله سالکان آگاه شوند	از طریق عاشقان آگاه شوند	بعد از آنش گفت برخیز و برو	تا که یکدم با خود آیم اگر گرد
چونکه زندان بان برفت آنروز	در مناجات آمد آن مرد عقیق	گفت ای داورنده کون رسا	غیر تو خود نیست در هر دو جهان
گفت ای داورنده خوش مجید	عزس کسی هم ز نورش پدید	گفت ای پید او پنهان آید	خلق عالم از تو حیران آمده
گفت ای داورنده لوح و قلم	این جهان آن جهان از تو علم	گفت ای آرام جان عاشقان	هم تویی درمان در و پیدلان
ای وصال آتشی افروخته	عاشقان از هر چه بخت خفته	ای وصال عاشقان پیافته	جان خود را اندرین ره باخته
ای وصال صادق صادق	در طریق صدق حق لاجرم شده	ای وصال سالکان هر دو	جمله در راه اند و از ره بی نشان
ای وصال پهلوان زین پوش	هر زمان تفریر زید آندیش	ای وصال عالمان در راه تو	در ره تقلید و تشنگانند موسی
ای وصال انبیا و وندار	هر یکی را داده صد علم آشکار	ای وصال دلیاراد و حال	زات ایشان مایه آتیل و قال
ای وصال آسمان و زمین	هست در تسبیح رب العالمین	ای وصال شمس و دریاخته	نور او بر جمله عالم تابخته
ای وصال ماه را حال آمده	گاه بدر و گاه هلال آمده	ای وصال کوکیان حیران شده	اندرین ره جمله گردان شده
ای وصال باد و آتش ابرم	داد و صلت از ره لطف کرم	ای وصال کرده آفتابا	دامگاه این روح قدس پاک
ای وصال بحر را بگداخته	هر زمان در و گهر بر داخته	ای وصال کوه را در دل نه	صد هزاران عقیده اش بر دل نه
ای وصال در درختان آمده	صد هزاران پیوه الوان آمده	ای وصال تهر و ریای قدیم	صد هزاران در بر آرد از عدم
ای وصال انبیا و اولیا	ای وصال صوفیان با صفا	ای وصال عاشقان غافلان	ای وصال عالمان صادقان
ای وصال عالمان عالمان	ای وصال هست گشته در جهان	ای وصال از زبان بیرون شده	ای وصال عالمی بیچون شده
ای وصال هر دو عالم سوخته	ای وصال خانمان آکوفته	ای وصال روشنائی در جهان	ای وصال حاصل صاحبان
ای وصال غم کشای مفسدان	ای وصال شمع جان یکسان	ای وصال برهنای سالکان	ای وصال در کشای طالبان
ای وصال سوز و شنائان شده	ای وصال وصل متناهیان شده	ای وصال صدق صدیقان شده	ای وصال عین تحقیق آمده
ای وصال ترک تجرید آمده	ای وصال گنج توحید آمده	ای وصال صلح جان باخته	ای وصال عشق جانان یافته
ای وصال کرد و زندان مرا	ای وصال فکر شد چنان مرا	ای وصال کرد و بر آتشکار	سے بر و فرامرا و بر پیدار
بار و دیگر عالمان جمع آمدند	جمله اندر قصد آن شمع آمدند	صد هزاران خلق در غوغا و شور	بر و زندان و دیدند از ضرور
شبلی آمد در زمان پیشین صید	گفت شیخا و فتاده با یقید	خلق و عالم جللی جمع آمدند	بر و زندان آن شده آمدند
تا که بر درش کشند از چارسو	خلق و عالم می و دوزخ کو	شیخ چون بشنید بر جهان زمان	با میدان رفت تا زندانان
چون رسید آنجا خلق بسیار	دید شیخ آنجا بزرگ و نامدار	گفت ما را کیان مملکت پید	بعد از آن تا هر چه پدید آید
این گفت و زود و زندان پدید	دید آن شده او از هر بیت پدید	گفت ای منصور دیوانه شدی	در حدیث شیخ بیگانه شدی

آنکه بودم منزه از هر چه بود من جدید بودم و یواختگیست بیشوای راهم چون مصطفی این چه گفتی که محض است اینی تو بد صورتی دانداده لی مع الله گفت احمد از صفا تو در صورت هیچ کافر مانده بخت پرستی میکنی در زیر لطف وام گاهی کرده این خرقه را راه تجرید و فزاره تو نیست رو که راه بی نشان راه تو پس چون انداز انجا میجو باد شیخ او را گفت ظاهر نشسته تا که برادر آوردند صورت را تو از راهی غیاب زیرت باید که راهی بر برگو بی بدیده این نشان میوفا من منصورم تو منصورم سیدی گنج پنهانم درین جسم آمده تو تجدید این زمان پیدا نم تا برانند ما شفقان سوخته من نمودم برای جمله تان من برای راه تحقیق آدم من شراب نجام و مملکت داده ام من این راه بر برگردم شبلیا	تا که منورم بمانده محرم نه عقل را با این سخن بگفتیست لاجرم تو آنچه گفتی هست راست در گذر از کفر و رستی از سعیر کی تو هرگز حرف احمد خوانده تو کجا دانی که هستی بیوفا واصل حق را تو کافر خوانده مینمائی خویش را صوفی مخلوق میفرمی بر زبان این خرقه را در سخن گوی آن راه تو نیست عقل تو از راه معنی در شک نیست رفت اندر خلوت خود و نه نهاد ایک باطن اندام من کیست آن قلیل عشق و گنج نور را لاجرم را نهادی در میان و به سرت باید برگ برگو تا کنند آن زمان برادر زار از ره توحید حق دورم بسین ترا عیانم درین اسم آمده در بقای حق باقی گنم اسم اعظم را از اسمی کوفته و انعام تر حق را من عیان لاجرم در عشق صدیق آدم گوی را از خلق عالم برده ام چند داری با من آخر ماجرا	و ز خیال خویش بپایانده شدی باز قرآن جمله را شرح و بیان این چه تو گفتی که نیکو است بعد از آنان صورت نقش شود بر من را بی گفت احمد و بیان سخن اقرب گفت حق و الجلال خرقه ناموس را پوشیده تو سلوک او خود و کرده در خودی خود گرفتار آمدی رو که در تقلید مانی مبتلا چونکه بشنید این سخن از وی شنید عالمان اندم فغان برداشتند چون جنید از علم فتوی داد نشان شبلی آن مرفت پیش نشست چونکه تر خویش را کردی عیان بر برگو دیگر عیان ای مرد کار بعد از آن صورت نقش کا رفتی من خدایم من خدایم من خدا اولین آخرین من بوده ام بر سر دار آدم این جسم را من بر اسمی جمله عالم آدم من برای سر توحید آدم انبا در راه احمد تا خفتند مصطفی شمع نیست در راه تو مسلمه خواه این زمان را این چنین	و ز حدیث عشق می گمانه شدی کردی شرح انگفته اندران این تو را سر هرگز او نیست از ریزش سر معنی بی خبر تو کجا دانی که هستی بی نشان تو کجا دانی که هستی در الجلال وانگهی سالوس را پوشیده لاجرم در صندران پرده لاجرم در عین پندار آمدی سرتو تجدید از کجا تو از کجا در دلش افتاد از صد گونه قید از جنید پاک فتوی نخواستند عالمان و جاهلان کرده فغان گفت ای مرد حق و بیروان پرست آن بان خون تو خواهد شد روان تا نباشی در میان خلق خوار من خدامم در یکجه بحر عمیق فارغم از کبر و کمین و دوز هوا ظاهر من باطنی من بوده ام پس بگفتار آدم این اسم را لاجرم در نفس آدم آدم لاجرم در ترک و تجرید آدم چان خود و در راه احمد تا خفتند و مرا بنموده هست راه حقین تا ما بنیم یک سر و روی از تگر
--	--	--	--

زانکه ما را هست یار با جفا	گنج توحید هست آن مرد خدا	جان خود را در ره حق باخت	سرخ را بجان شناخت
کامد هست در راه حق مصطفی	هر دم از حق بافتن اید عطا	در حقیقت پر عالم هم نیست	زانکه آدم قطب عالم هم نیست
هست نام او درین عالم کبیر	آن بمعنی او بصورت بی نظیر	او ز حال من خبر دار و خبر	میبرد فرویدین جانب مگر
او برون آمد شیر از این بان	صورتش فرادیده بی عیان	چو سیاه آن بزرگ با کبار	مهر خود با او بگویم من براز
چون شود واقف عالم آن کبار	بعد از آنم گویند دریای دار	شبلی آنم گفت ای مردان	مستقیم بخوابان قطب یقین
میبرد فروای که شیخ کبیر	آن بمعنی او بصورت بی نظیر	شیخ عالم دوست آدم و درهما	هست حالات متعالا نشین
تا چه فرماید شرح آن کبار	گرد فتوی کشیش بی دار	جمله گفتند آن بان بر دشتیم	تا که شیخ آید فغان بر دشتیم
بعد از آن چون رو پیدایشید	آمد از شیر از آن شیخ کبیر	چون بیداد آمد آن شیخ جبار	رفت پیش شیخ منصور از زمان
گفت ای مرد موصدا چه کار	از برای تو زندان خلق دار	ترقی را غیر کی پی سب برد	هیچ کس بدی که ناخوشی خورد
تو چرا اسرار خود با این خسان	گفتی و دیدی جفا ز نا کسان	تو چرا ز ما نا حق آشکار	گفتی و رفتی چنین بریای دار
گنج مخفی بود ای مرد خدا	آشکارا کرده اینجا چرا	راه توحیدی عیانی داشتی	گنج اسرار نهانی داشتی
قرب پنج سال بودی با دونهش	دانشم در راه حق اسرار پوش	این چه بودی کین بان حق زبوش	هر دو عالم کرده پراز فروش
بعد ازین منصور گفت ای پرنهر	من چه گویم آنکه تو دانسته خبر	بجز بعضی بی نهایت آمدت	لاشکی بی حد غایت آمدت
کی تو آنم کردی نهان بحر را	این بزرگ سده ای مرد گدا	تو نمی دانی که آن بحر صفا	هر زمانه سب بر آرد موجها
کمتر من موجش ناالحق است	حق چه گفت حق مطلق است	سر توحید از آن شد آشکار	گویند از این خسان بریای ار
گر ز تو فتوی نخواهند ده	منتی هم این زمان برین بنهر	شیخ گفتش این چه گفتی بی روتا	من چهید آنم که ذات تو خدا
چون دم فتوی من از جمل و کما	این چنین گفت آن مرد خدا	کشتن من اجب ازین بان	در شریعت نرو و تو ای عالمان
بعد از آن آمد بروی شیخ کبیر	آن بزرگین دآن بدر بنیر	خلق و عالم جمله میشا شدند	تا که فتوی را از او هم بستانند
شیخ گفت ای مردان منقصوت	قتل بر کشتن این ساعت دور	در طریق اهل طاهر کشتی است	لیک باطن اندام من که چیست
عالمان آنم فغان برداشتند	پس طناب ار را راستند	بعد از انشای دیدند پای دار	بر روی آنجا خلق عالم بشمار
جمله شیخان زمان حاضر شدند	سالکان و اصلا ناطر شدند	عالمان حاضر شدند و جاهلان	عامه بسیار بودند مردمان
پس عجب نمودند در ایام پیر	روز محشر بود گوئی مهر مهر	در میان طلاج استاده پیا	همچو شیران در دینان پشما
آتیچ او را ترس ز خوف نی	بحر کی گرد و زبا نگ شبنی	زدانا الحق آن زمان شدند	خلق عالم را همه لرزد جان
سالکان حق ز خود فانی شدند	واصلان در عین حق بنشینند	صوفیان آن از آن بگذاختند	عامه فان را ترس از آن گداخته
زاهدان از زبده پیرا آمدند	ترک خود کردند و کار آمدند	عالمان آنم فغان برداشتند	عامه را بر صوفیان بگذاشتند

کی زیندای شیخ گان بانفاق چونکه منصور انجان بدلتان بر سر و آرد آن خرد خدا بار دیگر از انا الحق باز داد سنگ شست و در سینه کیوان بر زمین میشد انا الحق آشکار پس ساعد نیز پیدا کرد دست گفت ایندم میگذازم من نماز بعد از آن شبی بگفت ای مردکار بار دیگر گفت کای صاحب نظر بعد از آنش هر پند ازضا چون بریدند سرزانی مردکار خاک او بر آب الله شد پدید بنام مردان فغانی ره شدند جمله مردان ز خود بیرون شدند هستی خود را زره برداشتند زنده او علم را و قال و قیل دریده انبیری خدا برده شدند گرفتند غیر حق نه بینی در جهان آن زمان را سر از حق یابی خبر پیر را بست اندرین عشق دان عقل شیطان را رسوده داشت آدمی معنی بدیدی ای اعیان گر ترا دیده بدی در راه ما ای برادر در کمال خویش باش	جمله در راه محمد گشت شاق گفت اینک میروم برادران هر زمان میزد انا الحق بزلا جمله عالم با و آواز داد میزند انا الحق آشکار این سر است این عشق آشکار خوش نشناطی کرد و غم راور بست پس خود را مخرجون ای پاک باز از تصوف این من می زیسار از طریق عشق ده ما را خبر عالمانی و جاهلان بیوفای خوش انا الحق میزدی سر آشکار خاک او را با و آب آورید در بقای حق حق آگه شدند در ره عشق غرق خون شدند نیستی را اندرین ره خواستند جمله را انداخته در درو نیل غیر حق را اندرین ره سوختند بر تو روشن گرد و اسرار بیان که شوی از جسم و جان خود بدار نارسی اندر رکان لا مکان زان سبب از ره بر تیاست روح پاکش رحمت لعلین آدم ما را بدید همه چو ما در ره توحیدی بی کشین باش	عاشق اندم سنگها برداشتند دست زدند بر آن مردکار چون کسان و راهی نشناختند خلق عالم آن زمان از خود شدند مفسدی اندم مگر شش برید او فرو مالید دست خود بر شبلیش گفت این مان چه بدید کین نماز عشق را اینجا وضو گفت که از آنکسی بینی به بین گفت عشق آنجا بود کردن زدن این بگفت این چنین شد حال او بعد از آنش سوختند آن مردان در نگاری عارف صاحب نظر گر تو مرد راه عشق را درو جسم و جان درین دل در باختند مال ملک آتج جاده این جهان صورت خود را بیل کرده خراب ای برادر غیر حق خود نیست کس چون تواند راه یک بینی شوی عقل این گفت سودای کند عقل را بگذار در راه ای پیر حق تعالی گفت ای ملخون ده او نیست درین تم تو بی خبر چون ندیدی آدم ما را بشین بگذار از کفر و نفاق و کشین	بر شایخ سنگها برداشتند پای را بر نزد و پس شدید بار سنگها بروی زمین انداختند بخیل اینجا انا الحق میزدند آن زمان از دست او خون چکید گفت مردان را از خوش آید دست در ساعد را مالیدند راست مالید بر بختوان ای خوب رو تا ترا در راه حق باشد یقین بعد از آنش آتش اندر سوختن منتش شد در جهان احوال او خاک او بر آب و آید آن زمان تا که مردان را چای آید بهر همچو مردان اندول آگاه رو تا کمال راه را دریا فتنند جمله را اندرین پیش خسان چنانی در پیش ایشان چون شراب اهل معنی را همین یک حرف پس از وجود خویش فانی شوی عشق هر دم خانه لغت کند تا نمانی اندرین ره کور و گر از طریق حق ز خود بیرون شده لا حرم در راه ماندی کور و گر تا مگر تو کریم اطمینان نارسی در قرب رب العالمین
---	---	--	--

این راه تست ای طفل نرند خود برستان اندرین که نرند عشق آن که نرند نفس را بسوز نفس آنجا حجاب راه دان این تعلیم است ولی راه هوا در ره تو حید جان اشرار کن اندرین ره کاملی باید نگرفت صد هزاران خلق حیران مانده اند عاشقان آتش زدن در دو کون چون نماند نقشها اندر میان چون ترا باشد کمال دین حق هر که بینی آن تو باشی پیشکس عرش فرخ دلوح کرسی و قلم گر شود چشمت بنور خویش باز جهت کن تا جوهرت آید بچنگ دادۀ بر باد عمر جاودان جله را یک بینی ای مرد خدا نگری از هیچ سوای مردگار هست پیدایک پنهان از شما عشق با عشاق بین آمیخته گفت پیغمبر که ما اخوان شدیم و انموده سراسر از قدم سرخ را در نمود از لطف حق عارفان این معرفت دریا ز بهر عالم محمد آمد دست	راه شیر است مرد هوشمند از طریق نیستی آگه بیند تا شب یک گرد و همچو روز این سخن از دل آگاه دان راه تحقیق است راه مصطفی دیدۀ را در بار زود دیدار کن تا کند غوغای این بحر زرت اندرین ره زار و گریان مانده اند تاری از نقشهای لون لون آن زمان نقاش ابی عیان خویش را هرگز نه بینی جز که حق چهره و چه صد هزاران چه یک از تو نشان شد اسم در عالم علم قدسیان در پناه افتد از نیاز تاری از که در هم از صلیج چنگ یک مان آگه نه از سر جان تا نباشی در مقام احوال و انما از عشق باشی بقرار کی بود خفاش را تاب ضیا روح اندر خاک بین آویخته همه گرا آینه در جان شدیم آورد آن در معنی از عدم در ره حق را در مردان اسبق سالها با سوختن در ساقند اسم او محمود و محمد آمد دست	ذات این نیستی میدان یقین نفس نشان ضد راه صدق کند نفس است دانی بهشتی کن هر که اندر بند نفس خویش ماند از ره تو حید امدای پسر در جلال و جمال حق بین صد هزاران طالب عجا شاد صد هزاران عارفان در گفتگو نقشها را جمله در آتش بسوز با تو گویم سراسر از میان چون ترا معلوم کرد از عیان جمله اجزای تو اندای بی خبر نور تو از هر دو عالم بزرگست جوهری تو جمله کرد بیان جوهر کان در بهوس کم کرده گر شوی آگه بجان خوشتن گر تو راه عشق را نامل شوی عشق جان جوهر جان است این جان آنجهان با هم بین چند گویم ای پسر درین فکر گفت احمد خواند ما را ای امام صد هزاران تر اندر یا جان راه را بنمود آن بوصفا عاشقان دیدند روی او عیا تو مردان خود زده گره روی	شک بسوزان پیر از که بر کین عاشقان راه پیش از عشق تاری و در بارگاه و دامن از ره حق همچو کافر گیش مانده در ره تو حید حق شویا خبر در عفتاشن ذات حق میدان یقین تا که یک کس به دانی در که نهاد اندرین ره لوح دل در شست و شو بعد از آن شمع وصالش بر فرو ای برادر نقش را نقاش آن غیر خود هرگز نه بینی در میان ذات کلی این جهان را سراسر این جهان آنجهان است چون بیدی بجهت کوی از ما باسک و جاسک خورده ترک گیری آن حدیث باور یکه و یک کعبه یکدل شوی لاجرم از غیر پنهان آمد دست بگذر از راه گمان و از یقین ماند بینی خویش را درین فکر انبیا و اولیا و اولیاء آورد آن شاه عالم در بیان خواجۀ دنیا و دین خیر الود و شما شستند در ساحت جان تا نمانی در بلا و کثر روی
---	--	---	--

گر ز دنیا و ز عقبی بگذرے	بی رده احمد تو هم در کز روی	راه راه دوست هم دنیا و دین	سر حقیقت رحمته للعالمین
هر که در راه محمد راه یافت	سرخ را از دل آگاه یافت	احمد است اینجا احادی مروکار	سرخ را با تو گویم آشکار
سیم را بر او احمد شده احد	فهم کن معنی احمد احمد	هست این امر از جانی کر	ترا این را کی شناسد کور و کر
کور را خود از رخ زیبا چو سود	گر چه داند تا چه با ناک پذیرد	کور و کر از راه عقبی مانده اند	روز و شب چه بپند و نیامانده اند
راه مردان راه تو میداندست	نمیشد جز بد و نفع بدست	بگذر از هستی خود یکبارگی	تاری در عالم بیچارگی
بنت پرستی راه شیطان آمد	بست شکستن او زندان آمد	بست شکن در راه حق ای مردگار	تا نباشی در قیامت سرسار
	گر خود توانی این بست را	هستی خواه از دل زندان بست	

حکایت مردی که با کبوتر در راه بی نیازی سرافراخته بود

بود مردی که باز سرافراز	در ره حق بود با سوز و نیاز	نام او محمود بود ای بابصر	از ره پیش خدا بوده خیر
و انما در جنگ کفار لعین	بود آن کیخسرو و نرغین	بود یک در بگر و سونات	یک تی بود دست آنجام لا
خلق او را خواستند صلی هزار	می پرستیدند آن بت آشکار	شاه چون آگاه شد از کارش	از خیال فاسد و پندارشان
لشکری کرد از زنان آن شهریار	بود آن لشکر بقر صد هزار	بود اندر لشکرش مردانه مرد	همچو سام و همچو رستم در شهر
شیر مردان خدا را ره یقین	و انما در جنگ کفار لعین	جمله در سائر و سلاح آراسته	در مصاف از جان خود خواسته
شیه سپاه خویش را بر کوشید	داس چرخ فلک در خون کشید	شب حکیمان ندیمان آنچنانند	مشورت کرد و سپید پیشین اند
چون سواران بر پشتند از زنان	غلغل افشا و از ایشان در جهان	بانگ برآورد بر خواست از سپاه	امح را سر بر سینه تابماه
چشم عالم آنچنان لشکر دید	هیچ لشکر نیز زیور ز ندید	بود مقتصد سل بر گریستان	در جوهری ز دانه برای دشمنان
این چنین برفت آن لشکر در آن	تا رسید در بلاد شرکان	مشرکان را شد خبر کار سپاه	شاه محمود دست آن عالم پناه
قلعه را کردند در استوار	اندر آن قلعه برون چندین هزار	بر فراز قلعه آندم آمدند	دل پر آتش عید پر نرم آمدند
پس سپاه بر کشیدند از زنان	وز غراره سنگها کرده روان	لشکر محمود در پای حصار	بود استاد بقر صد هزار
بشهرکان چون سنگها انداختند	لشکر محمود جنگ آراستند	قلعه بوده سخت پراز کافران	عاجز آمد لشکر محمود از آن
شبه جاکا آورد آنچنین جنگ بود	کس نیست آن در قلعه شود	شاه را آمد از آن حال ملال	گفت یا حق و قدیم درو الجلال
قادر پروردگار ابی نظیر	کارم افتادست یارب سنگبر	سر سجد داشت آن شه در دعا	تا گوی از دست رفت آن پادشاه
دید مردی را نشسته غرق نور	گرد بر گوش ستاد خیل خور	بود خشتی در کف آن پیشوا	ز دبر برج قلعه چون آن خشت
قلعه بر هم ریخت در ساجوریک	گفت ای محمود کار گشت شکست	لشکر او خود عیان دید و چشم	کاندر آمد از هوا خشتی چشم
از و بقلعه قلعه را ویران کرد	کار دشوار از زنان آسان کرد	غلغل افشا و آندم در سپاه	شاه از آن غلغل محبت تانخواست

پس ایاز خاص گفت ای شهریار	شاه و شمشیر این یار کارزار	حق تعالی در او نصرتی تمام	از بهر خشتی فردا بد چو بار
ز در سرج قلعه و قلعه شکست	آن زمان بهیادیت بت شکست	شاه گفتش خشت آرد بر من	تا بدین خشت ای خشم
رفت خشت آرد و پیش شمشیر	بر سرج آن خشت بد خطی لکار	بر نو خسته نام قطب و لیا	شیخ لقمان به در این صدق
شاه فرمود آن زمان کای کشان	بیت بیارید بسوزید این زمان	بیت بسوزانید شده کافران	جلد اید ایران کنه اندازان
بچه جان گردان مروانه مرو	آن خشت انداخته زو آن چرخ	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
بر روی کان جای او شیطانی بود	شهر کفرستان شهر جان بود	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
بیت شکستان بر در خشتی	لاحرم نامش شده شده	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
جله مروان هم شفیق تو شد	در طریقت چه حق تو شد	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
دید سلطان چون کرات فری	رفت از این پیش شیخ مستوی	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
چون بد فرستگش شیخ آمدند	اسپهانشان جمله در راه آمدند	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
پس حسن گفت اندم	دو پیاده پیش شیخ ماندند	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
پس حسن بر راه شد اندم	بسیار کجا که طبعه عارفان	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
گفت ای شیخ جهان نامود	آمدست محمود و شیت از فکر	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
اسپهانشان جمله در راه مانده اند	یک قدم زمان جایگزین مانده اند	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
شیخ گفتش آن زمان کای مرید	شاه را با عاشقان تی چه کار	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
اهل دنیا را کجا باشد خبر	از درون سالکان با خبر	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
آنکه در آنم بر سر جامه است برگ	کی خبر یابد بگو از ترک و برگ	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
آنکه ماند با خداوند و سرای	کی رسد در راه مروان خدا	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
با کلاه و با قب و با کبر	کی شود از حال ما و ران خبر	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
با سپاه و لشکر و طبل و علم	کی تواند غوطه خوردن و علم	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
با حکیمان و تدیان و طریقت	کی رسد در راه مروان طریقت	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
با زبیرگان جهان و طمطراق	کی خبر یابد در دوازده اقصی	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
آنکه او را باشد شیخ مددگش بود	اندرین راه کی بود جوای بود	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
شیخ چون بدید که بی طاقت شده است	پس صفت آمد و دان خود شده است	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار
بار دیگر چون بکار آمد حسن	گفت ای خاص خدا و روشن	بیت بیارید بسوزید این زمان	تا بهر خشتی فردا بد چو بار

شیخ را رحم آمد و یا بر کشید بزمان چون مرد باشد پیش او پیش چشمش شست عرویه است هست و در بغایت با کمال نیز اتم آن مان من گم شدم دل هست او که دل بسته است خیمه و خرگاه را در هم کشید چون رسید نزد شیخ را بهر پس بدان بکشود و مجوی آن زمان در بر خشتی بعضی در جهان روی آمد ایم کای خجانه ایم بر میان بندیم اینجا با صفا حق تعالی شایسته داده خبر چون کمال خوشتر آنی قباد بعد از آنش گفت پیش کعباد دید همچون شیخ قومی بشمار شاه دید او را و از خود رفت و این چنین قوی که دیدی در بند شیخ ایشان باشد این پیغمبر	شاه بالشکر ز راه آمد پدید یکدی میباش اندر کیش او هفت دروغ پنج افشوده است هست بخواند رجال و الجلال همچنان چون قطره در قلم شدم تا به بینی خوشتر اسعانه قبه خیر و عسل را بر کشید هر سه افتادند گشتن لبی خبر گفت ای خاضع اقطب بآن هر کجا خواهی همانجا می آید روشنی خدشت فکند ایم سفر با گردان کنم ای پیشوا خواه بگذر این شمی را بخر واری از خسر و از کعباد رفت شاه در و بر پایش نهاد جمله در خدمت شاده مرد و باز شیخ او را از ان عالم بود از سلوک با بجان و دل دند حق تعالی داد او را صد عطا	پس حسن رفت و بگفت شمی یار همیتی دارد نباید و روانک این جهان جهان بقطره و ان من چو دیدم روی آن مر خدا بعد از آنم شیخ را آگاه کرد پس بفرمود آن زمان جهان پس ای خاضع سلطان حسن شیخ شان با خوشتر او در بار خشت از معنی زوی در بر شاست بر امید آدمی از راه دور بگذرم از بادشاهی جهان آن برادر گفت ای محمود شاه در ره دین خدام وانه باش آن زمان تو شاه باشی با فقیر گفت بنگر تا چندی منی کنون در میان جمع مردی همچو نور گفت ای محمود بخواه و دود جمله اندر خدمت مردان بکنند نام او باشد محمد ای امیر	هست لقمان قطب عالم بشمار صد هزاران جان کند و در ملک پیش چشمش ای شمس گردن کشان پوش از من رفت افتاد و مریا با خودم آورده کوه تاه کرد که فرو و آید اینجا این زمان هر سه رفتند پیش شیخ انجمن دید آن دم روی شیخ شاهان قلعه تخته را کردی خراب تا بودار ازین صحبت حضور اختیار ساعت خواری جهان لشکر اسلام را هستی پناه طالب دود و دل و میانه باش از همه عالم تو باشی بی نظیر چون نگه کرد آن امیر ز فنون جمله را ارشاد و ای از حضور از وفات ما و داند در عدد روز و شب طاعت سبحان بپند او بمعنی و بصورت بی نظیر
--	--	--	---

حکایت استاد حیات شیخ لقمان تا هنگام بعث حضرت صاحب الزمان علیه السلام

بود لقمان چون محمد پدید سرا لا اله سجان دریافته لیس فی الجبهه وایت کرده بود سرن جان را عیان میکرد او خار فان جمله از و کامل شدند	آن در اسرار معنی را کلید مرکب معنی درین ره تاخته سرا واداری برده بود جسمه را همچو جان میکرد او عاشقان و محبتش اصل شدند	مردی بود و بغایت با کمال من آئی را بجان بخورده بود در انا الحق بود و اتم آن جام سالکان را ره نمود آن پیشوا زادگان ترک نمود از ترک ترک	و آنها در قرب بود و در وصال سرا محمد را در آنجا دیده بود عارفان و عاشقان در اعلام طالبان را در کثرت و اندر نما اختیار خویش کرده و برگ برگ
--	--	---	---

جسم خود را در ریاضت سخت غیر حق در پیش او فانی شده در طریقت راه روی روانه بود یکسان با مات و مقامات قوی فاضل حق بود آن مرد خدا سالها در راه حق بدر پیشوا مرشدی بود او قرب خوشی چار صد مرد مرید مستسیر در ریاضت نفسهارا سوخته از خودی خود بگل بریده اند بو و پیری و ریا و شان عجب در حقیقت جان خود بگذاشته بود نام او ابو بکر و فقیر سن درین راه سالها فتم بدر عقل سن در راه او دیوانه شد من نام تو درین راه چون روم یک بار پنج منزل در راه است پس روم منزل بود خوف و رجا چار می باطنیت باشد انیس چون فردا آئی تو در کون فساد هر یک راه گرفته اختیار این همی گوید که اندر راه ماست اندرین منزل بسی دانا مانده اند باز بعضی حکمت نوساخته باز بعضی در نجوم و در نجوم	دیدۀ نفس دلی را در وقت دانا در عین حق فانی شده بود آن مستاد و لبسنا و در داشت آن مرد خدای حق صافی و عاشق مبدآن مرد صفا این ولی بر حق و کان سخا مثل او مرشد نه بد و را بجن بود اندر خدمت آن راهبر دیدۀ اغیار هم برود خسته در طریق عشق صاحب برده اند می نیا سودا در ریاضت روز سالها در سوختن و در ساخته او معنی دل صورت بی نظیر خود ندیدیم اندرین راه هیچ کرد از خودی خوشی تن بگانه شد هر نفس عشق غرق خون شوم چار بگذر پنج بشین بر گه است شد بسی جانم درین منزل فنا اندرین منزل شود روح نفیس صد هزاران خلق منی کی قباد روز و شب با همه گشتان کارزار هر که ناید نیست او در فساد است هر کی در کار خود در مانده اند در راه حکمت سخن پروا نداشت باز مانده فارغ اند تر عروج	از خودی خود برود زنده بگل در تحقیقت سر نهان یافته روز و شب خدمت مبد آن کرد یک زمان غائب بود آن پاک باز در راه معنی ریاضت برده بود صد هزاران در و دل بگرشود بعید بودش بریدان جهان هر یک در راه دین مردانه جله بکشت اندر بوجان در شریعت موی می بشکافتند در راه توحید حق کوشیده اند شیخ را پیوسته با او بود کار یک شی در پیش شیخ آید راز هر زمان کین ای بی پایان است هر دی حیرت فرو گیرد بر چند باشد منزل این راه بگو منزل اول بود کون و فساد سومی آنست حلت ای فقیر منزل پنجم جلال با مال هر کی حکم و کرد ز خود این همی گوید که راه نیست این همی گوید که راه بر آدم باز بعضی فال آ کرده بیان باز بعضی در طبیعت مانده اند باز بعضی در تامل مانده اند	هر دو عالم را فرو شسته ز دل در شریعت راه جانان یافته تا کمال خویش حاصل کرده بود دانا در قرب بود و با نیاز گوی از میدان خدمت برده بود صد هزاران خلق آورده بود با کرامات و مقامات عیان در طریق عاشقی فرزانه سیر کرده در فضای لامکان در طریقت سر و لبش افتند شریعت معنی بجان نوشیده اند زانکه بود آن شیخ لاسر اوار گفت ای شیخ جانان پاک باز هر زمان این بر روی دران ترا کرده ام کم اندرین راه پاوسر کی رسم در کام خویشی می خورد ای بسا که اندرین راه سر نهاد چون گذشتی رستی از ناز سعیر اندرین منزل بود عین مصال هر کی را پیش آید نیک و بد زان همی گوید که چه جاه نیست زان همی گوید که بهتر آدم اندره تقلید داده صد نشان همچو کوران در روایت مانده اند از خیال نفس خود در مانده اند
--	--	--	--

بعضی کور و سر و بچه خر	اندر ره تو حید معنی بی خبر	باز بعضی بچہ را راه آمدند	از ره حق کور و گمراه آمدند
بعضی زدن شال و کوبیدن	روز و شب بند سوس آمدند	باز بعضی در پی بندایش	روز و شب مانند نماند کار خوش
بعضی در پی خند نام و	باز پس نماند از خاک سنگ	باز بعضی در خیل نگذاشتند	نزد خست هر زمان بی باقتند
بعضی مکر و تلبیس آمدند	اندرین همه بچه ابلیس آمدند	باز بعضی در رفاق دیکش شدند	در ره حق مکر و دلی دین شدند
بعضی در پی جاده آمدند	در ره نشانی آزاد آمدند	باز بعضی در غریب و بیابان	باز پس نماند هم در خاکدان
بعضی در خیالات هوس	بختیاست جمع گشته چون گس	باز بعضی در تکیه نماند اند	پایسته تا سر و سر نماند اند
بعضی را بخیل راه زد	صد سنان در سینه شان گاه زد	باز بعضی کمتر و کافر شدند	در ره مردان حق هیچ آمدند
بعضی در تهم نماند اند	تخته آلاطرب میخواند اند	باز بعضی در عمارات جهان	عمر خود بر باد داده رایگان
بعضی بادشاه و ملک ار	باز مانده از طریق کور گار	باز بعضی چاکرند و شکری	از ره حق باز مانده از خری
بعضی قاضیان ره شدند	بخیل از راه کی آگه شدند	باز بعضی عامه مسکین شدند	باز بعضی جاهل بد کین شدند
بعضی عقل شان شد پای بند	بے خبر از عاشقان دور شدند	باز بعضی عاشق زده و گم	اندر ره حق باز مانده بے خبر
بعضی عاشق باغ و سرا	بے خبر از بارگاه کبریا	باز بعضی نرفته شست گردان	کی که نبرد از اندر لاسکان
بعضی در غلوم و در بیان	عقل خود را کرده شان هر و بیا	باز بعضی در کج و در سحر و	راه می جویند و دریای جود
بعضی والد و شیدا شدند	اندرین بی بیای بی پایان شدند	باز بعضی صادق راه آمدند	در ره عشق حق آگاه آمدند
بعضی صوفیان در حضور	راه می رفتند و در فکر غور	باز بعضی زاهدان از ترکش	گفته اند فارغ اند از نیک بد
بعضی عاشقان سوخته اند	جبه وصل حقیقه دوختند	صد هزاران ره درین نزل بود	هر ره را صد جهان حاصل بود
بعضی دانی تا کدای ره روی	وز کدای ره بدان در گه روی	آن زمان تبت مردانه و را	عقل با هم توند و پیوانه و را
بعضی مکان ایام و روز	تاری در تریب با اهلین	گر بیانی اندرین کون و فساد	عمر خود ضایع کنی بر باد و را
بعضی از آن کون و فساد	تا که بنده بادت صد کعباد	آتش زدن بچه مراد و کون	تا بسوزد رنگهای لون لعلان
بعضی بنامد رنگها صاف و شوی	چون بنامد رنگها صاف و شوی	آن زمان این راه را لاف شدی	

حکایت هفتاد و یکم از احوال خیر قاتل آن لطیف

پیش خلق عالم او را آبروی	بود هم مبر و مکر و خیشانی	و ناماد عشق و دل شیشانی	بود اندر خدمت او خیشانی
بند همچون چاکر و چون کعباد	ماهر و بیان خطای او سرای	پس دواج کرد و خوشانی	تا رسید آن قافله در باغ داد
از خجالت کار او شد شکش	عزم کعبه کرد و اندام آن غلام	آنچنان میرفت هر دو مشت و کما	بنداد
قافله میرفت هر دو مشت و کما	آنچنان میرفت هر دو مشت و کما		

چون در آمد آن جوان در باغ باد هر یکی را کشته از گردان خوش پس عجب آفتابی گوناگون بید تا که یک ملاح خواندش ای سپهر اندر آرد کشتی ای مرد خیز اندر آرد کشتی ای مرد لطیف اندر آرد کشتی ای مرد جوان اندر آرد کشتی ای فیروز دست اندر آرد کشتی و نشین خوش شد ز گفت آن لعیان در غلط بر سر آن قصر یک دختر چاه دل دست خود بداد آن سیوا خاک بر سر کرد در خون او فتاد زاد را در جحش خورد آن هیچ کس گفت شمع و شادایی می بایت چون که عشق آید تو خود جان شوی عشق آنجا ره نماید مر ترا اندرین ره عشق باید ای سپهر در دشت در میان جان عاشقان هر که او را اندرین راه نیست در در اگزین و بگذارد از همه در گذران ز کرد فکر و قال و قیل در و مار از همه دور و میل در و مار از خودی فانی بگذرد در و مار او در جهان آزاد کرد	در تفرج آمد و شد حج بباد عاشق خود کرد و گفتار خوشتر خوشتر است از هر زمان بخوان بید کرد او کشتی روان را سپهر تا به بینی آن طرف صد چنین تا به بینی حسن از طرف ظریف تا به بینی آن طرف ابرو کمان تا به بینی آن طرف چشمان است تا به بینی آن طرف صد پاره خوش رفت در کشتی و نشین است بد به پشت پیشم او خال سیاه گشت عاشق بر رخ آن کافرا عشق از این پاره بید دل و خنادر مفسد بیچاره در ماند انفسر بی زاری حاصل گامی آید آن زمان شایسته جان شو عشق آنجا در کشاید مر ترا تا شوی در راه معنی باغبر در دشت معشوق در و بیدلان خاک بر زرش که آنکس نیست در و باشد پیش او اندر همه در و در اگزین بنویز کشتی نیل سر نهان کرد برین آشکار در نقای حق سخن باقی بلور در و آمد جان ما را شاد کرد	هر زمان در هر دم میسید او هر طرف هنگامه استاده دید همچنان میرفت تا در جلد رسید اندر آرد کشتی ای مرد روان اندر آرد کشتی ام ای خوروی اندر آرد کشتی ای سپهر افروز اندر آرد کشتی و نشین پناه اندر آرد کشتی ای مرد هزار و سوسه کردش سبکی و هوا فصول بر کنار دشت یک قصری بیدید در زمان چون دید آن آزاد مرد در فغان آمد دست آن نگار زاد خود را پیش آن عشق برد و خمر گفت آن زمان که زبید پند من بشنود خودی خود باز پند من بشنود و این راه را گر تو اندر راه حق عاشق شوی عشق او روی بیاید ای غیر در گذران زهد و تقاید و بیان در و آمد اندرین راه پیر راه در و در اگزین ترک خال کن در و در میان دل با آمد است در و مار او در و غر و جان در و مار او در و دم غلغله در و مار او در و میان	صد جهان و خلق را میسید او سهر نظاره به سوسه دید و عجب با ند چون کشتی بیدید تا به بینی آن طرف صد و است تا به بینی آن طرف صد پاره وی تا به بینی آن طرف صد پاره خوش تا به بینی آن طرف زلف سیاه تا به بینی آن طرف روی نگار تا به بینی آن طرف زلف و خال چشم او بر گزینان مصری بیدید دل دست خود بداد آن سیوا جاسم را بدرید بر رخ تازان گفت جانم انعم عشق تو مرد گفت تا من ز نماندای گلغزار تا که عشق آمد درین پیش باز تا به بینی حضرت اندر راه حق آن آن مان لاکش شوی در و باشد در و عالم و سنگیر در و باید اندرین راه عیان هر که او را است شد آگاه شاه جسم خود را باز در و حال کن در و میان دل با آمد است در و مار او در و غر و جان در و مار او در و دم غلغله تا به بینی تهر نهانی عیان
--	--	---	---

در دمار او د سیر انلیسا	در دمار او د سیر انلیسا	در دمار او د سیر انلیسا	در دمار او د سیر انلیسا
خود می گشتیم با قدسیان	خود می گشتیم با قدسیان	خود می گشتیم با قدسیان	خود می گشتیم با قدسیان
بر سر پرستش در غمت نشاند	بر سر پرستش در غمت نشاند	بر سر پرستش در غمت نشاند	بر سر پرستش در غمت نشاند
عاشق بریدر می باشد در آن	عاشق بریدر می باشد در آن	عاشق بریدر می باشد در آن	عاشق بریدر می باشد در آن
بود در خوف از قدامی با صفا	بود در خوف از قدامی با صفا	بود در خوف از قدامی با صفا	بود در خوف از قدامی با صفا
هر زمان باز کار خود حیران شد	هر زمان باز کار خود حیران شد	هر زمان باز کار خود حیران شد	هر زمان باز کار خود حیران شد
بر سر کوشش بدی دائم مقام	بر سر کوشش بدی دائم مقام	بر سر کوشش بدی دائم مقام	بر سر کوشش بدی دائم مقام
هر زمان از غمت حق می فرود شد	هر زمان از غمت حق می فرود شد	هر زمان از غمت حق می فرود شد	هر زمان از غمت حق می فرود شد
چند باشی ایمن ای صاحب نظر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر	چند باشی ایمن ای صاحب نظر
آن زمان گوید را باشد دلیل	آن زمان گوید را باشد دلیل	آن زمان گوید را باشد دلیل	آن زمان گوید را باشد دلیل
بی رجاء و اندیشه این نشان	بی رجاء و اندیشه این نشان	بی رجاء و اندیشه این نشان	بی رجاء و اندیشه این نشان
تا تو باشی در دوزخ عالم حیا	تا تو باشی در دوزخ عالم حیا	تا تو باشی در دوزخ عالم حیا	تا تو باشی در دوزخ عالم حیا
تا تو باشی پیش حق خالص	تا تو باشی پیش حق خالص	تا تو باشی پیش حق خالص	تا تو باشی پیش حق خالص
و انما در ترک و بر جود باش	و انما در ترک و بر جود باش	و انما در ترک و بر جود باش	و انما در ترک و بر جود باش
تا جمال در دست مینی آشکار	تا جمال در دست مینی آشکار	تا جمال در دست مینی آشکار	تا جمال در دست مینی آشکار
آنچه در دست باشد آن توئی	آنچه در دست باشد آن توئی	آنچه در دست باشد آن توئی	آنچه در دست باشد آن توئی
آنچه در دست باشد بر با صفت خود	آنچه در دست باشد بر با صفت خود	آنچه در دست باشد بر با صفت خود	آنچه در دست باشد بر با صفت خود
آنچه در دست باشد غمت حق	آنچه در دست باشد غمت حق	آنچه در دست باشد غمت حق	آنچه در دست باشد غمت حق
آنچه در دست باشد بر سر حیا	آنچه در دست باشد بر سر حیا	آنچه در دست باشد بر سر حیا	آنچه در دست باشد بر سر حیا
آنچه در دست باشد تو گشتی	آنچه در دست باشد تو گشتی	آنچه در دست باشد تو گشتی	آنچه در دست باشد تو گشتی
جسمه را سر بر سر چون جان کند	جسمه را سر بر سر چون جان کند	جسمه را سر بر سر چون جان کند	جسمه را سر بر سر چون جان کند

حکایت آمدن سائلی در ملازمت سلطان العارضین بایزید

سائلی نشست پیش بایزید	سائلی نشست پیش بایزید	سائلی نشست پیش بایزید	سائلی نشست پیش بایزید
تو شراب و مصل حق نوشیده	تو شراب و مصل حق نوشیده	تو شراب و مصل حق نوشیده	تو شراب و مصل حق نوشیده
باید زین را و طلب بکشد	باید زین را و طلب بکشد	باید زین را و طلب بکشد	باید زین را و طلب بکشد
گفت که ز لطف خدای بریزید	گفت که ز لطف خدای بریزید	گفت که ز لطف خدای بریزید	گفت که ز لطف خدای بریزید
تر اسرار خدا پوشیده	تر اسرار خدا پوشیده	تر اسرار خدا پوشیده	تر اسرار خدا پوشیده
تا کمال معرفت دریافتی	تا کمال معرفت دریافتی	تا کمال معرفت دریافتی	تا کمال معرفت دریافتی
در میان عارفان فرزانه	در میان عارفان فرزانه	در میان عارفان فرزانه	در میان عارفان فرزانه
در میان عاشقانی ناعار	در میان عاشقانی ناعار	در میان عاشقانی ناعار	در میان عاشقانی ناعار
مرکب معنی درین ره یافتی	مرکب معنی درین ره یافتی	مرکب معنی درین ره یافتی	مرکب معنی درین ره یافتی

از بایزید

وجود خود ز خود فانی شدی مشتق مع عاشق هر دو در وجودی بعد از آن مبنی انیس با حلیسین روح تو در خلوت جانان بود تیر اسرار خدا حاصل کنی بود در ویش غلامی ای غلام عمر خود را در سفر بگذراخته پس نخل شد آن بهر چون ز رشت هر دو چشمش از نور قنداق از هر سر سینه با بر سینه شد برون تا نخی گفتش که ای جان پدر قافله راه را در وای دین بدان شهر بغداد در آنجا کعبه ان ای سیر طراح را تو دیوان در طلسم کشتی آن دیو بلید در طلسم کشتی آن دیو پیر در طلسم کشتی و لایه گری و ختر زیبا چو ریح او را نمود عاشق دنیا نشدی رفتی ز دست همه را ز رفتن چو دریا قند سیردی هر سووی پر سی خبر هر که او در بند دنیا مانده است هر که روی او درین عالم بود هر که از دنیا می درون شادان بود هر که در دنیا بچرخد باز ماند	در بقای حق کجی باقی شدی ساکت طالب همه طلوعی اندین منزل شوی ز کفیس در حریم وصل یا رحمان بود جان دول در معرفت کامل کنی سال رساند سفر بودی بهرام سره او از سفر نایافته عشق کز ترغیب کز گشت رست چون بدید از اول شد در گذار از دلش زینت هر دم موج زدن قافله زفته تبه ماندی بهیچ راه رفتند و رسیده در جان در تعجب مانده در لون آن گفت او را سیر نور بود آن صد نه از آن خلق او دید و دید زشت را محمود پیش چو سحر دیو را محمود پیش چو پری بود زشتی و ترازشتی چو سود در بلا و رنج ماندی پائست گام خود در راه حق برداشتند قافله زفته بماندی کور و کر بیشک از راه حق بمانده است او کالافعاست آدم کی بود بیشک اندر آتش سوزان بود تو تعیین میدان که از ره باز ماند	دید نفس بهم بر دست یا قتل آنجا بود نایافتن در آتش شسته باشی با خدا یکش مان غافل باشی از خدا در جلیسای با خدا و صلی پار باد راه نکره رفته بود بعد از آتش گفت بر خیز و برو چون پسر را حال خود آمد دید یادش آمد آن زمان از قافله هر که رسید یاد او از مردمان بشنو این روز فقیر با بصر در بهشت عدلی می نام وصال هستان و جله از چرخ خیال بحر دنیا آب شیطان آن دست در طلسم کشتی آن دیو ترند در طلسم کشتی آن دیو لعین چو بود راه تو در کشتی جسم در دست خود بدادی ای غلام و ختر محمود دنیا پس ظریف تو بماندی اندین کون فنا هر که او در کون بماند چنین هر که او در بند دنیا باز ماند هر که در دنیا می درون در مانده است هر که را محبوب او دنیا بود هر که در دنیا کند لایه گر	این جهان آن جهان است گم شدن اینجا بود پیدا شدن خارج از کبر و نفاق و از بهر در آتش از نور حق گیری صفا در جلیسای با خدا و با وفا پس با خست ناکه از نور و بود تا نگرود جا به جا نشت کرد پیر زالی و بر براب شد پدید در ویش از آن دم بود لوله می رسید آن زمان از کاروان وصف حال تست قصه سیر محو گشته در جلال و الجلال چشم تو کشتی و غفر در مال لاجرم دیگر کشتی آن دست ساکان راه گشته پای بند طالبان ابا داشت از راهین قصر محمود اندم از طلسم همه را ز رفتن در سری مدام در یقین بود زالی ظریف هر دس کعبه نمی آید یاد کی رسد در قرب رب العالمین از حیات جاودانی باز ماند از بقای حق چون مانده است در جستم و آنجا غمنا بود بیشکی است از قوم ساحری
---	---	---	---

هر که در دنیا بکام دل نشست	هست راه خدا ویرست	هر که است قبله دنیا اقام	ماند اندر آتش سوزان مدام
هر که او دنیا می دوند که کند	گردش در دنیا هیچ مرد	هر که از دنیا می دوند که کند	در ره توحید حق باشد خواص
هر که بندی این جهان بر هم	در ره توحید حق باشد پرست	هر که از دنیا می دوند که کند	از نعیم جاودانی شاد گشت
هر که از دنیا می دشتل و پرست	بر سر ریختن المادی نشست	هر که ملک این جهان بر باد داد	بر نعیم جاودانش شاد شاد
هر که در دنیا بچرخه نگرود	از نعیم جاودانی برخوردار	خانه نفس است دنیا سرسبز	بگذر از دنیا و شود صاحب نظر
هر که او در راه شیطانی بود	بیشک در گشیش نفسانی بود	هر که ز جانی شده اندر جهان	خاک او بهتر ز خون دیگران
طالب راه خدا باش ای پسر	از ره شیطان بلخون که جزر	در ره توحید حق مردانه باش	همچو مجنون بیدل دیوانه باش
راه روانه جان دل ای مرد کار	تا شوی در هر دو عالم نامدار	بگذر از نفس سببی ای فقیر	عاشقانه دامن مردانه گیر
نفس گس را اندرین ره خواری	جان خود در راه خود اثار کن	می اندر راه و در ره و آریست	بگذر از کون مکان احتیست
جند کن تا تو درین منزل سی	در حریم واصلان سکون سی	با دلی و بانمی باشی مدام	در بهشت عدل اتم شاد کام
گرسانی اندرین راه ای جوان	در بلا و رنج مانی جاودان	دائم با درد و بود آن مرد کار	در دو بین اگر دوان شستختار
دائم با درد راه حق گریان بود	از ضعفی چند که مالان بود	روز و شب شستخت بودی و رند	دائم اندر بکین دستمند
گاه او در دپاد و در سر	گاه در وسینه و پشت و کمر	در معنی در دل او کار کرد	جان و دل در راه حق اثار کرد
در ره دین بود او مردانه	در ره ادب و لب و فرائد	آشکارا بود در دوان ولی	بود آن محبوب الله شفی
بود با در دوان ولی پاکیز	نام او گردید بود در الدین	در راه بگزین تو در راه خدا	در او آمد هر سیر راه صفا
همچو بود در دل کن در اختیار	تا شوی در راه معنی بختیار	همچو سلمان باش در میان بخت	می نبوشی تراب سرار پوش
بگذر از غیر خدا و مرد باش	در ره توحید حق با در و باش	راه مردان مردامی پسر	در راه بگزینی بگذر ای پسر
بگذر از کون و فساد و راه رد	در حریم حضرت الله رد	چون کند روی ز کوشش پیش	بعده خوف در جا آید پیش
بعده ازین می آید خوف رجا	شادیت با غم بود ای مرتقا	یکسان با وصل باشی ای فقیر	یکزمان در هر چه باشی در ره حیر
گاه شاه و گه رعیت آمدی	گه بکام و گه بکیرت آمدی	گاه باقی گاه فانی آمدی	گه نهانی گه عیانی آمدی
گاه طالب گاه مظلومی	گه محب و گاه محبوب آمدی	گاه در دو گاه در مان آمدی	گاه شاه و گاه در بان آمدی
گاه صوفی گاه صادق آمدی	گاه عابد گاه فاسق آمدی	گاه عامل گاه کامل آمدی	گاه عاقل گاه جاہل آمدی
گاه اندر ترس خدا بگذر خسته	گاه اسب شادیت می تا خسته	اندرین ره خار با خرم بود	اندرین ره عشق با غم بود
اندرین از هر با نوشتن است	اندرین در عقل با نوشتن است	اندرین ره در بادریان بود	اندرین در وصل با بچران بود
اندرین در خوف باشد یا رجا	اندرین دامن باشد یا بلا	گردین منزل جانی ای فقیر	گاه باشی شاد گه باشی آسیر

بگذر از خوف ورجای مردگار	تا نمانی مبتلا پایان کار	در خراسان بود قطب اندام	شیخ عالم بوسعید آن شهریار
در کرامات تعالای عیان	بود آن مرد خدا و خورده دان	در شریعت پیشوای عالمان	در طریقت زبدهای صوفیان
در تحقیقت واصل برحق بود	و انما در عشق مستغرق بود	آن مسافر آمد از پیش شیخ	آبله افتاد و ریا همچو شیخ
شیخ گفتش که جوان خوب بود	آبله افتاده بر تن شد نگو	در جلیسان همچو مردان بی سیر	تا از سر از نمان یا بے خبر
در جلیسان ای فقیر نورین	صد ستران عالم پر نورین	در جلیسان تو بر طریق و جفا	تر بنیادش نشوید مردم عیان
در جلیسان دانشی با و اگر	شناختن و مرد و نود و در	در جلیسان آجال حق بدین	در جلیسان اوصال حق بدین
در جلیسان در خدا اربابا کن	جان دل با و در ره حق شاد کن	همچو مردان تکیه زن و در کبریا	آبله از تن سیر تو سبب ریا
بعد از آن مینی جمال و الجلال	اندرین منزل بود عین جمال	قطره اندر قعر دریا او افتاد	قطره خورشید بالا او افتاد
قطره اندر بحر ناپیدا شود	قطره مانده همه دریا شود	محو گردد صورت آفاق گل	عزنا کلی بدل گردد بدل
او نماید آفتاب با جمال	هر دو عالم محو گردد در جمال	آنچنان که گفت عطار امین	در کتاب منطق الطیر از یقین
سایه و نور خورشید گم گردد دام	خود همه خورشید گردد و السلام	گفته عطار خود از سفر بود	لیک اندر صد لباس فقر بود
گفته مبلول از جهان بود	هر چه گوید آیت بران بود	گفته مبلول را تو حیدوان	و انمش در ترک و تجریدوان
شیخ لقمان بود در عین وصال	محو گشته در جمال و الجلال	از وجود و خویشش فانی شده	در تقای حق بحث باقی شده
از خودی بگذشت آن مرد خدا	و انما در اصل بود آن با صفا	و از سلوک از طلب بگذشته بود	با جمال اندر طلب پیوسته بود
ز فکر و زهد و تقوی سوخته	جنبه و وصل حقیقه و دوخته	قال و قیل و علم و تقلید بیان	ترک کرده آمده اندر عیان
محو بود اندر جمال آن پاک باز	زبان نکر دی گاه بیگاه او نماز	هست خدمت بر وجود و کار	چون وجودش محو شد در تن کار
شیخ ما چون از خودی خود پرست	در حریم حضرت سبحان هست	آنکه باشد دانا اندر جمال	کی بود در ذکر فکر قیل و قال
آنکه با سلطان نشیند در وصال	کان در خدمت بود عین وصال	شیخ دامن محو بود اندر جمال	غیر حق در پیش بودی بنیاد
در بخارا بود امیر س پاک باز	گفت لقمان می بنگذارد نماز	میروم او را بفرما کم نماز	بندگی باشد درین بهی نیاز
در زمان بر خاست اندر ز نماز	بود او با جل مزید پاک باز	دست جفا نید پیر برهنون	خیل شیران از پیش آمد دون
هر کی بر شیر نر گشته سوار	تا زبانه ساخته از تنش مار	همچنان میشد بر او آن دونه	شیخ را اعلام دادند اندرون
شیخ بر دیوار نشست آن زمان	رفت آن دیوار چون اسبان	از فقیران شیخ را دیدند دور	از قدم تا فرق گشته عرق نور
بر نشسته بر کی دیوار شاد	میرود دیوار در ره همچو باد	پیر گفت آندم فردا اندر شیر	من ندیدم آنچنان مرد و لیر
با قدمش تا خیال آن جاد	مادرین ره چاکرم و کی قباد	چون رسیدند آن همه از یک گداز	در قدم او نهادند جلا
اندر آن صحرای یک جاده تا خنند	بر سر آن چاه منزل ساختند	اندو آمدان زمان و وقت نماز	پیر و اصحابش نماز اندر نماز

گفت لقمان صلح آید از آن جمله اندم از خودی بیرون پیر با اصحاب قصد چاه کرد می نیاید در لودر آب بیخج شیخ اندر چه گفتند آب در مان شیخ دست از خرقه بیرون آورد آن زمان گفتند لقمان اصل است هر که باشد در جمال امی نامدار هر که جان شد جسم ابا او چکار هر که داصل شد نه خرم خست والکذین جاهد وافر مودق این گدای پینوای درویند رهنمائے خسته پایدار در هست بملول از قدم تارگناه باوشا مارم کن بر جان من باوشا نفس شد بر من سوار ای خدای ای جان من آن جهان ای خدای برو بخود افتاب ای خدای انبیا و مرسلین ای خدای عاشقان عارفان ای خدای عالمان عالمان اولین آخیری ای کریم قادر برین مکن قهر و غنا	با تو بگذارد درین موضع نماز در مقام سجود میخون شدند تا که آب آرد ز چاه آن شیر مرد در تعجب ماند پیر و در تعجب آب بیرون آمد و پیش پیران ازین خبر موی او خون می چکید هر می دیدن حالتش حاصل است در مقام بندگی او را چکار هر که آن شد اسم بابا او چکار هر که در عالم را بیک آرزو خست چند کن در راه تا گیری سبق و انما اندو بکین و بسند رهنمائے این بنده نامرور رحمت کردست پیشین رهنما در گذر از کفر و ایمان من نصرت ده تا شود پیشم حمار رهنمائے بنده را اندر عیان ای خدای کوکبان و ماهیتا ای خدای سوسن و سسلین ای خدای صوفیان زاهدان ذات تو بر تو ز فکرست دیان ظا هر بنی باطنینی یا عجم گر خطای رفته باشند در کتاب	پیر و اصحابش بطینت سوختند هر نهادند آن همه ز قند خواب و لور را در چاه افکند از حیا آمدند پیش شیخ انصاری پیر و اصحابش بگفتند ای بهام چونکه آن حالت بدیدند آن فقر هر که داصل شد بر تو کلفت نیست هر که باشد در وصال نکمال هر که داصل شد جمال حق بدید چند کن ای سست و داصل شوی باد شاماره نما این بنده را این فقیر با حقیر هیچ کس رهنمائے بیوای راه را هست از سربا با آلودگی بارش تا دوست این سنگین بگیر ای خدای آشکارا و نهان ای خدای عرش و کرسی فلک ای خدا که انبیا و اولیا ای خدای عاقلان کاملان ای خدای بی نهایت جزو شست ای خدای جزو حیوان و طیور محو گردان ای خدا بملول آن خطای رفته را تصحیح کن	ویده عقل آن زمان برود و خستند خواب چون شد حاجت آن بار دلو او در آب پر شد ای کیا روی خود در دست یابی و نهاد تو نکردی آن نماز اینجا تمام از حدیث عشق گشتند با خبر در میان جان و دل کلفت نیست از همه کاری بود او را احوال در جمال حق جلالت حق بدید یک ده یک کعبه یک ل شوی نان فقیری بکسی ننگند و را و انما انسانه فقیه چون کس رهنمائے رهنمائے راه را از خدا خواهم همه یا لودگی تا شود از لطف تو بدر نیبر رهنما می مومنان اند جهان ای خدای روح و قفسی ملک رحمت تو مصلطه و مر قضا ای خدای عابدان مخلصان چون تو عشق جد و غایت جزو از زندگی عادی تو او را ز نور و از زمان از خوشی این کمال از کرم و اللہ اعلم بالصواب
تمام شد			

خاتمۃ الطبع

وہ واحد ہر طرف کو اسکی وحدت جلوہ آ رہی ہو سو کثرت اگر دیکھو تو وحدت کا تماشا ہو بہ ہزاران
 ہر شکریدہ گاہ کار ساز بے نیاز کہ اندرون میں ایک مجموعہ معرفت کا گنجینہ نادرہ افوارہ عجوبہ روزگار
 و گلدستہ زیب انجمن اہل مذاق تصوف ہو اور گلگونہ چہرہ شاہد اہل معنی صاحب تصوف ہو عارفان
 عارف معنی کے لیے آمینہ حقیقت نما ہو اور واقفان مواقف یزدانی کے واسطے سمجھل صورت
 شناس حسین تیرہ سالے شامل ہیں سب کے سب عمدہ اور اہل باطن کی سیر کے قابل ہیں اولیاء
 مدہ کا کلام پرتا شیر ہو عارفین کاملین کی ہر رنگ کے لطف مذاق کی تقریر جو ادل رسالہ ہر سیر
 راہ حق حسین طریقہ تعلیم و تلقین اشغال و اذکار ہر قسم کے مراقبہ و کاشفہ وغیرہ معارف کا
 بیان ہو تصنیف و تالیف سر حلقہ مجاہدان اہل عرفان جناب حاجی محمد زہر و ارخان مغفور
 و مرحوم ولد سیفدار خان ناغہ شاخ فرید خانی جاگیر دار راج کرولی یہ بڑے صاحب استعداد
 تھے ہر علم میں دستگاہ کامل رکھتے تھے انکی تصنیفات سے اور عمدہ عمدہ کتابیں ہیں از انجملہ ایک
 اعلیٰ درجہ کی تاریخ کی کتاب لاثانی ہو جسکا نام صولت افغانی ہو یہ ایک جامع التواریخ ہو حسین
 ابتداء آدم سے سب انبیاء و اولیاء اور جملہ فرمان روایان ہند کا مفصل احوال ہو خصوص
 انساب اقوام افغان اور انکے شعب اور فروعات کو کمال تحقیقات سے لکھا ہو اور ہر خاندان
 افغان کا اسین شجرہ بھی منقوش ہو یہ کتاب اس مطبع میں مطبوع ہو کر عالم پسند ہوئی و علیٰ ہذا کتاب
 نافع الخلائق بھی اسی مصنف علام کی تصنیف ہو حسین صدائق نقوش و اعمال مجرب اور طبع طرے
 منتہی اور افسون اور نیر نجات شامل ہیں بطور خود جناب مصنف محتشم الیہ نے اس رسالہ ہر سیر راہ
 حق کے ساتھ اور بارہ رسالے عارفین کاملین کے مجتمع کر کے نہایت کارآمد مجموعہ مرتب کیا از انجملہ
 دو سر رسالہ شفقہ العاشقین ہو از شاہ محمد عبدالصمد طاب ثراہ تیسرا رسالہ الف بابے
 و جہن از سیان و جہن چوتھا رسالہ بھیجن شاہ محمد عبدالصمد مرحوم پانچواں رسالہ شنوی
 الممد نام چوہرے بھائی چھٹا رسالہ پریم نامہ حاجی ولی شاہ کا ساتواں رسالہ شنوی ششم
 کہ جلوہ ویدار آٹھواں رسالہ مبسوط نامہ حضرت فرید الدین عطار نوان رسالہ شنوی شہ
 ابو علی قلندر و شوان رسالہ حضرت شمس تبریز گیارہواں رسالہ ترجیع بند راجا عارف الہ
 بارہواں رسالہ رموزات الحقیقت تیرھواں رسالہ شنوی حضرت شیخ بہلول یہ

سنائیت عمدہ مجموعہ معقنم روزگار ہر جو اہل بصیرت ملاحظہ فرماویں گے تو دیکھیں گے کہ یہ ایک مجموعہ عجیب و غریب ہر سابق حیات مصنفین حسب فرمائش جناب مصنف طبع ہوا اور کمال خواہش سے لگا اب موافق اصرار اہل شوق کے مکرر طبع کی نوبت آئی بارے افضال خدا سے مجموعہ تیسرا کتاب رحیم راہ حق کا ہقام کا پیور مطبع نامی منشئی نول کشور صاحب سی آئی ای دام اقبال ہم ماہ می ۱۳۹۱ء میں چوتھی مرتبہ زیور طبع سے آراستہ ہو کر اشاعت پذیر ہوا خداوند عالم مرغوب و محبوب اہل عالم فرماوے بہندہ و کریمہ



اطلاع

اس مجموعہ کی جہین حسب تفصیل ذیل رسالے شامل ہیں تحفۃ العاشقین - الفطی و جہن - بھجن شاہ محمد عبدالصمد - ثنوی اللہ نام جپور سے بھائی - پریم ناتھ حاجی ولی شاہ کا - ثنوی چشم بکشا کہ جلوہ دیدار - بیشرنامہ بثنوی شاہ ابو علی قلندر - حضرت شمس تبریزی - تہذیب بندہ را جا عارف باللہ - رموزات حقیقت ثنوی حضرت شیخ بہلول

رجسٹری حسب منشا ایکٹ ۲۵ - ۱۹۴۷ء ہو گئی ہر کوئی صاحب بلا اجازت قصداً طبع نہ فرمادین - فقط

المنشی
مینجر نول کشور پریس کانپور

۱۳۹۱



CALL No. { ۸۹۱۲۵۵۱ } ACC. NO. ۱۳۴۴۴

AUTHOR ۱۳۴۳ ب

TITLE مشنوی حضرت شیخ بہلول

۱۳۴۴۴ ۸۹۱۲۵۵۱

مشنوی حضرت شیخ بہلول

THE TIME

Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

